

خلسه های تاریک

niceroman.ir

نویسنده: سجاد مردمی

آدرس کانال تلگرام: [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)



.me/

افسانه شاه قهرمان

جلد دوم

خِلسه های تاریکی

...: همانند آتشی از پس خاکستر... جنگی عظیم در پیش است!

تاریکی طغیان میکند... و روشنایی در سایه ها فرو میرود.

اما... پادشاهی به پا خواهد خواست... از میان دو سپاه اهریمنان و خدایان... دژهای آسمان در هم خواهد شکست... و زمانی فرا خواهد رسید... که جهان... غرق در خون و آتش بر هم بریزد...

آنگاه ستاره ای در شرق ظهور میکند... ستاره ای که همه ی پرچمها... همه ی نژادها... از او اطاعت خواهند کرد...

و در میان خلسه های تاریکی... با هر آنچه می پندارید... جنگ خواهد کرد... {

ساختمانی عظیم... با معماریهای عجیب و درهم آمیخته از رنگ و لعاب خشک که صحنه ای سرد را تشکیل میداد. با پس زمینه ای تاریک و مخوف... در میان شهری بزرگ... اما فرورفته در سکوت!

[.me/](#)

پسری جوان در حال قدم زدن در میان قفسه هایی بلند پیکر با کتابهایی غلیظ و بزرگ و سیاه رنگ بود.

پس از چند قدم ایستاد و قفسه ای را جست و جو کرد...

همه جا شبیه به هم بود... و او به دنبال کتابی خاص میگشت...

لباسی بلند و سبز رنگ، شبیه به شنل بر تن داشت... با چهره ای در هم آشفته... اما زیبا!

پس از مدتی گشت و گذار... در حالیکه کتابی عجیب بر دست داشت... به سمت در خروجی به راه افتاد...

همانگونه که در وسط سالنی بزرگ و سرد به راه رفتن ادامه میداد... جمعیت کثیری هم در اطراف او در حال رفت و آمد بودند... جمعیتی همانند او... با لباسهایی بلند و شنل مانند و رنگارنگ...!

افرادی هم در حال مطالعه بر روی میزهایی بلند و دراز دیده میشدند... و او بی اعتنا به آنها... به راه خود ادامه میداد.

پسر جوان که در فکر فرورفته بود... در حال خارج شدن از ساختمان عظیم کتابخانه، ناگهان با پسری دیگر برخوردی محکم پیدا کرد... و این تصادم باعث بر هم خوردن تعادل هر دو شد...

هر دو به سرعت از یکدیگر معذرت خواهی کرده و موجب برطرف شدن سوء تفاهم شدند...

پسر دوم که شنلی آبی رنگ بر تن داشت؛ با لبخندی گفت: {آ... شما باید آکاروس باشید... این باعث افتخار من است که با شما برخورد کردم...}

[.me/](#)

و بعد دست دوستی به سمت او دراز کرد...!

آکاروس (پسر اول) لبخندی صریحانه بر او زد و دست او را گرفت و فشار داد و گفت: {ببخشید... من کارهای فراوانی دارم که باید سریعاً بروم... بعداً میبینمتان...}

آن پسر ادامه داد: {نام من خولوز لودیلان است... از خاندان سلطنتی لودیلانها... و من یکی از طرفدارهای بزرگ شما هستم...}

آکاروس با همان لبخند اجباری اش گفت: {اوه... باعث خوشحالی من است آشنایی با شما... جناب لودیلان... اما... شما مرا از کجا میشناسید؟!}

خولوز گفت: {همه شما را میشناسند... شما بزرگترین جادوگر قانون شکن در کل سرزمین رکاردیس... و مخصوصاً ایالت ورمادک هستید... جناب آکاروس... اگر به کارهای بی انظباطیتان اینگونه ادامه دهید... فکر کنم... دیگر میتوانید جای آن جادوگر یاغی را بتوانید بگیرید... آه... مایل بودم کمی بیشتر با شما آشنا شوم... اما باید به درسهای عقب افتاده ام برسم...}

آکاروس که از طعنه های بی بنیاد و بی مقدمه ی او مات و مبهوت مانده بود... کمی بر خود آمد و گفت: {آه... البته... البته... من هم کارهایی دارم که باید بروم...}

خولوز درحالیکه لبخند عجیبی بر لب داشت؛ گفت: {شاید در زمان و مکانی دیگر... بتوانیم دوباره همدیگر را ببینیم... پس به امید دیدار...}

و بعد با حالتی مغرورانه از او جدا شد و به داخل ساختمان کتابخانه رفت...

پس از آن... آکاروس به آسمان همیشه ابری شهر نگریست... در این هنگام رعد و برقی تند درهم آمیخت و بلافاصله باران سختی در گرفت...



.me/

او در حالیکه به سخنهاي آن پسر مغرور فکر میکرد... با خود گفت: {امروز هم مثل روزهای قبل... مَزْخَرَف است...!}

سپس اهی کشید و به راه خود در میان مردمانی شنل پوش ادامه داد.....

در میان اتاقی بزرگ... با معماری سلطنتی و چیدمانی درباری... هفت پیرمرد ریش سفید و شیک پوش به دور یک میز بیضی شکل بزرگ نشسته بودند... و در سکوتی عجیب در حال نوشیدن آخرین جرعه های شراب خود بودند...



در همین حال یکی از آنها گفت: {خُب... وزیران ارجمند و آگروستهای خردمند... بهتر است جلسه ی امروز میز گرام را شروع کنیم...}

سپس خطاب به یکی از آنها گفت: {... بنابراین... جناب مِلاس... اول از همه شما شروع کنید...}

مِلاس که پیرمردی قوی هیکل بود... پس از چندی سکوت گفت: {از شما بسیار سپاسگزارم جناب ماگاس که حق تقدم را به من دادید...}

سپس بلند شد و ادامه داد: {... دیشب...}

[.me/](#)

در همین موقع عصای بلند و خاکستری رنگش را که به شکل انگشتهای دراز یک انسان بود را تکانی داد... و بعد همه ی شمعیهای اتاق خاموش شدند... و آنجا در تاریکی فرو رفت... سپس با یک اشاره ی دیگر... در وسط آن میز بزرگ، کهکشانی از ستارگان پدیدار آمد که به طور سه بُعدی و در ابعادی کوچکتر... تمام صور فلکی و منظومه های جهان... در آن دیده میشدند...

سپس ادامه داد: { ...همه ی ستارگان آرام و ساکت بودند... }

بعد با عصای خود تصویر ستارگان را به حرکت درآورد... و گفت: { ...اما... من در عجب بودم... زیرا ستاره ای که در بیست سال پیش به وجود آمده بود... دیشب... چنان بزرگ و نورانی شد که گویی هزاران سال است... زندگی کرده است... }

در همین موقع با یک اشاره آن ستاره ی تنها را به نزدیک آورد... و شدت نور آن آنقدر زیاد بود که کل اتاق را روشن کرده بود... ستاره ای سرخ و نورانی و آتشین...!

ملاس ادامه داد: { ...در کتابها و افسانه ها... در مورد به وجود آمدن چنین ستارگانی سخنها و نوشته های بیشماری آمده است... اما... من که سالهاست این ستارگان را رصد میکنم... چنین اتفاقی را تاکنون در هیچ کجای کهکشانشان ندیده بودم...! ... زیرا هزاران سال طول میکشد تا ستاره ای کوچک و تازه به دوران رسیده مثل این... به ابهتی بدین بزرگی برسد... }

ماگاس با تعجب گفت: { منظور شما را نمیفهمم...! }

ملاس با تأملی کوتاه گفت: { یک پادشاه... یک پادشاه اصیل...! }

[.me/](#)

بعد به چهره ی تعجب زده ی همه ی حاضرین نگاهی انداخت و گفت: {...از نژاد مارکانسودیل...!...}

همه با تعجب از روی صندلی های خود بلند شدند... و هر یک با کلمه ای سعی در انکار و تکذیب سخن او برآمدند...

ملاس تصویر ستارگان را در عصای خود جمع کرد و نور شمعهها دوباره برگشت... سپس گفت: {...میدانم... میدانم که این امکان ندارد... زیرا نژاد مارکانسودیلها خیلی وقت پیش انقراض شده است به جزء تعداد معدودی پیرمرد ناتوان که فکر نمیکنم انرژی کافی برای تولید نسل داشته باشند... اما من از اکتشافات خودم کاملاً مطمئنم و از گفته هایم به شدت حمایت میکنم...}

در همین موقع ماگاس با صدای بلند گفت: {...همه بنشینند...}

با فرمان او همه بر سر جای خود فرونشستند... و ملاس نیز به همراه آنها نشست...

ماگاس خطاب به ملاس گفت: {اگر شما انقدر مطمئنید... پس به ما بگویید که آن پادشاه کجاست...!؟}

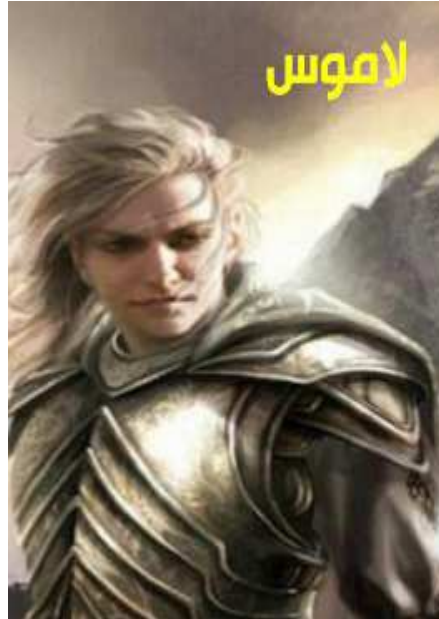
ملاس با تفکری عمیق گفت: {من میدانم... زیرا هاله ای از یک جادوی بسیار قدیمی... مکان دقیق او را پنهان میکند...}

ماگاس دوباره رو به یکی از دیگر جادوگران کرد و گفت: {بنابراین... من این وظیفه را بر عهده ی جناب لاموس میگذارم... جناب لاموس... آیا شما میتوانید او را پیدا کنید؟!...}

لاموس که جوانتر از جمع آنها بود گفت: {از شما ممنونم که حق سخن را به من دادید جناب وزیر اعظم...}



.me/



سپس بلند شد و ادامه داد: {...من به شما قول میدهم که آن پادشاه را پیدا کنم...اما در حالتی که او واقعاً وجود داشته باشد.....ولی در پی مأموریتهایی که به من سپرده بودید...دیشب که در حال بررسی ابعاد جهان بودم...ناگهان متوجه شدم که یکی از صد و یازده تارِ سانديابا...در هم شکسته شده بود...!}

ماگاس با تعجب گفت: {تارهای سانديابا...یعنی همان تارهایی که اهریمنان را خاموش نگه داشته است...؟!}

لاموس گفت: {آری...اما موضوع در همینجا ختم نمیشود...من دیشب در خِلسه های تاریکی...نفسهای سرد هیداک را احساس کردم...!}

ماگاس تأملی کرد و با تعجب پرسید: {...میتوانی بگویی آن تار...در کجای جهان ایستال در هم شکسته شده بود...؟!}



.me/

لاموس گفت: {به طور دقیق نه... اما میدانم که این در یکی از یکی از سرزمینهای
تاقینها بود...}

همه تعجب زده شده بودند... و ترس عجیبی نیز در دلهایشان تلو تلو میخورد...
در همین موقع یکی از وزیران گفت: {جناب ماگاس... من اجازه ی سخن
میخواهم...}

ماگاس گفت: {البته جناب میداسول... بفرمائید...}



میداسول بلند شد و گفت: {با اتفاقاتی که افتاده است... من فکر میکنم بهتر است شاه
مارسون را هم در جریان بگذاریم...}

ماگاس گفت: {نه به هیچ وجه... ما باید اول مطمئن باشیم... نباید با فرضیه ها و چند
عدد نشانه افکار پادشاه را بر هم بریزیم...}

میداسول گفت: {اما جناب ماگاس، سخن از هیداک است... خدای
تاریکی... فرمانروای اهریمنان...!... شما نمیخواهید...}

در این لحظه در اتاق زده شد و میداسول ساکت ماند...

ماگاس توجه خود را به در انداخت و گفت: {چه کسی است؟!}

شخصی از پشت در گفت: {سرورم... نگهبان هستم...!}

[.me/](#)

ماگاس گفت: {مگر تو نمیدانی که مزاحم شدن به نشست وزیران میز گرام، مجازات سختی دارد؟!... سرباز!}

او گفت: {متأسفم سرورم... اما پسر جوانی اینجاست که اصرار دارد با جناب لاموس دیداری داشته باشد... و میگوید اخبار فوق سری مهمی دارد که باید به خدمت جناب لاموس برساند...}

لاموس که متوجه اوضاع و خیم جریان شده بود؛ چشمان خود را به آرامی بست و با خود گفت: {آه... آکاروس...!}

ماگاس با عصبانیت به لاموس نگریست و گفت: {باشد... کمی منتظر بماند...}

بعد خطاب به لاموس ادامه داد: {جناب لاموس... شما که از قوانین ما به خوبی آشنایی دارید...؟!... یک دانشجو نباید مزاحم دیوان وزیران میز گرام شود... ولو حتی اگر خبری از سمت پادشاه هم داشته باشد!... بنابراین... میخواهم او را به شدت تنبیه کرده و پس از ملاقات به جمع ما ببیونید...}

لاموس که از شدت شرم و خجالت سرافکنده شده بود گفت: {حتماً جناب ماگاس... او باید پسر خوانده ام آکاروس باشد...}

ماگاس گفت: {میتوانید بروید...}

آکاروس در سالنی بلند و طویل... در مقابل پنجره ای بزرگ رو به حیاط بزرگ قصر ایستاده و منتظر بود...!

(و هیچ نگهبانی هم در آنجا وجود نداشت!)

در همین موقع در اتاق باز شد و لاموس عصبانی با چهره ای سرخ شده و ناراحت از آنجا بیرون آمد...

[.me/](#)

آکاروس تا او را دید خوشحال شد و تعظیمی بر وی کرد و گفت: {درود بر وزیر جادوها و اسرار...!...جناب لاموس...!}

لاموس با همان چهره ی خشکِ عصبانی به او نگریست و گفت: {آکاروس...مگر من به تو نگفته بودم که...}

آکاروس گفت: {...چرا گفته بودید...!}

لاموس ادامه داد: {...ببین...مزاحم نشست سِری وزیران شدن جرم محسوب میشود...و تازه...من هیچ نگهبانی به جزء تو در این اطراف نمیبینم...پس تو وزیر اعظم را فریب داده ای...}

آکاروس گفت: {...میدانم...من فقط کمی صدایم را تغییر دادم...قسم میخورم از هیچ جادویی استفاده نکردم...}

لاموس گفت: {...پس چرا اینهمه قانون شکنی میکنی؟!...هان...!}

در این لحظه آکاروس گردنبندی را به او نشان داد...گردنبندی با زنجیر طلا و نگینی به شکل هشت گوش، با طرحی از یک درخت عجیب سرخ رنگ!

و لاموس با دیدن آن گردنبند...به یکباره ساکت شد و با تعجبی همراه با شادمانی، آن را از او گرفت و در حالیکه آن را در مقابل چشمانش گرفته بود...گفت: {...تو...این مدال را...از کجا پیدا کرده ای؟!}

آکاروس شانه هایش را بالا انداخت و گفت: {...حال اگر مزاحمتان شده ام...میتوانم از اینجا بروم؟!}

لاموس با همان چشمهای متعجب شده به آکاروس نگریست و بعد در سکوتی مبهم فرو رفت.....!

[.me/](#)

ناگهان آکاروس و لاموس هر دو به اتفاق هم و با عجله وارد اتاقی به هم ریخته و بزرگ شدند... اتاقی که پر از وسایل و لوازم عجیب و غریب جادوگری و پر از کتابهای کهنه و قدیمی خاک خورده بود... و این برای آکاروس که برای اولین بارش بود وارد آن اتاق میشد؛ بسیار هیجان انگیز و عجیب بود...

چند میز بزرگ در وسط اتاق وجود داشت که بر روی آنها اشیاء و دستگاه های مکانیکی درهم برهم و درب و داغون قدیمی زیادی گذاشته شده بود.

لاموس با هیجانی عجیب سریعاً به سمت کتابی بزرگ با جلدی سرخ رنگ رفت و پس از گردگیری... آن را باز کرد و پس از گشت و گذار در چند صفحه... با تعجب از ورق زدن کتاب دست نگه داشت و گفت: {وااااا... این... خیلی عجیب است!... یعنی امکان ندارد...!}

آکاروس که با چشمانی شگفت زده و متحیر اطراف را واری میگرد... یکدفعه با یکی از دستگاه های قدیمی آنجا برخوردی سطحی پیدا کرد... اما قبل از آنکه آن وسیله آسیبی ببیند... سریعاً آن را جمع و جور کرد...

لاموس نیم نگاهی به او انداخت و گفت: {بهرتر است جایی بنشین و به چیزی هم دست نزن آکاروس!...}

آکاروس که در آن اطراف پر از عتیقه وسیله ای برای نشستن پیدا نمیکرد؛ با خود گفت: {آخر کجا بنشینم در بین این همه وسایل عتیقه...؟!}

لاموس همانگونه که صفحه ی کتاب را مطالعه میکرد؛ اشاره ای کرد و ناگهان از داخل کمدی در گوشه ی اتاق... یک صندلی چوبین با سرعتی مثل باد آمد و در زیر پای آکاروس فرونشست... و او هم بی بهانه بر روی آن نشست... در همین حین لاموس با هیجانی عجیب و صدایی بلند گفت: {آها... پیدایش کردم... آرابول...!... مدال درخت سرخ...!}

[.me/](#)

بعد به تصویری نقاشی مانند از آن گردنبند که به همراه کلماتی عجیب و نامفهوم از حروفات زبان استولانی بر روی صفحه ی کتاب وجود داشت؛ نگریست و اینگونه خواند: {وسیله ای برای نشان دادن اسرار قلبها... راهنمای رازها و پیدا کننده ی راه ها... کسی که آن را داشته باشد فریب نمیخورد، گم نمیشود و مهمتر از همه... از تمام جادوهای ممنوعه و سیاه در امان میماند... آکاروس... تو این مدال را از کجا و چگونه به دست آورده ای؟! ... میشود به من توضیح دهی؟! ... آکاروس!!}

اما وقتی جوابی از او نشنید، با تعجب به وی نگاه کرد و دید که آکاروس در حال تقلا برای به بیرون کشیدن دست راستش از داخل وسیله ای استوانه ای شکل آهنین است... بعد با حالتی عصبانی و ناراحت سری بر او تکان داد و گفت: {آکاروس...}

آکاروس با چشمانی نگران زده و با حالتی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است گفت: {بله... می فرمودید...}

لاموس گفت: {مگر نگفتم به چیزی دست نزن؟!}

سپس با یک بشکن، آن استوانه ی آهنین از وسط باز شد و دست آکاروس از آن رهایی یافت...!

آکاروس درحالیکه دستش را با آن یکی دستش مالش میداد از جا برخاست و گفت: {این که چیزی نیست... من داشتم در مورد شمشیر فگن فام تحقیق میکردم که اتفاقی با این گردنبند آشنا شدم... البته در دریاچه ی مرده... این را هم بگویم... برای به دست آوردنش مجبور شدم با چند پری خونخوار هم بجنگم... البته به طور شانسی هم متوجه شدم که این گردنبند میتواند راه پیدا کردن شمشیر را به من نشان دهد...}

بعد لبخندی در انتهای حرفهایش بر لب آورد...

[.me/](#)

لاموس که از حرفهای او کمی جا خورده بود گفت: {میدانی چیست... من که ذره ای از سخنانت را متوجه نشدم... اما اگر بدانم به دنبال شمشیر فِگن فام افتاده ای... باید بدانی که سخت در اشتباهی... زیرا این راهی است که اگر اشتباه کوچکی بکنی... دیگر کاری از دست من برای نجات برنخواهد آمد... پس... از تو تَمنا دارم که بیخیال...}

سخن او ناتمام باقی ماند و آکاروس گفت: {من نیازی به پندها و نصیحتهای شما ندارم... شما جادوگران ارشد و وزیران میزگِرام... همه ی گذشته را از ما پنهان کرده اید... و تو هم از آن وزیران استِثنا نیستی جناب لاموس... و نمیتوانی مرا از کاری که میخواهم انجام دهم پشیمان کنی... من باید همه ی حقیقت را بدانم... دایی جان!..}

لاموس نفس عمیقی کشید و با حالتی ناراحت از سرکشی و گستاخی او گفت: {میدانم... و کاملاً تو را درک میکنم... اما شمشیر فِگن فام راهی نیست که برای تو مناسب و راحت باشد... برای رسیدن به آن باید از نفس کشیدن دست برداری... باید مرگ را در نظر بگیری... و این که...}

آکاروس گفت: {... من فقط میخواهم کمکم کنید تا بدانم... کجا باید به دنبال آن باشم... فقط همین...}

لاموس به چشمان او نگریست و با نگرانی گفت: {فرزندم... حالا که تصمیمت را گرفته ای باشد... میگویم... اما این را بدان برای یافتن حقیقتها... لازم نیست این همه خطر کنی... تو خواهرزاده ی منی... و تنها خانواده ام... نمیخواهم تو را از دست دهم...}

[.me/](#)

آکاروس با جدیت در چشمان نگران آلود لاموس خیره شد و گفت: {من از شما... فقط همین یک درخواست را دارم... زیرا نمیخواهم برای پیدا کردن آن... کل سرزمین رگاردیس را زیر و رو کنم...}

لاموس گردنبندها را بر روی میز گذاشت و کتاب را بست و آن را بر پهلویش خود گرفت و با لبخندی گفت: {باشد... اگر این آخرین خواسته ی تو است... کمکت میکنم... اما قبل از آن باید قول بدهی که کارهای ممنوعه انجام ندهی و... در آخر به خانه برگردی... صحیح و سالم!...}

آکاروس گردنبندها را برداشت و گفت: {دایی لاموس... نگران من نباشید... شما باز هم مرا خواهید دید... البته به همراه غنایم و... شمشیر...}

لاموس پس از کمی تأمل گفت: {برای پیدا کردن شمشیر به چند نشانه نیازمندی که یکی از آنها همین مدال آرابول است... تو باید به جنگل تاریک بروی... جایی که برای آکروستهای جوانی مثل تو... حکم منطقه ی مرگ را دارد... در اعماق جنگل... درختی پیر و خشکیده وجود دارد... اگر به دنبال نشانه ها بروی... میتوانی صدای درختها را بشنوی که تو را به سمت آن درخت پیر، راهنمایی میکنند... آن درخت تنها دروازه ای است در بین جهان ما و جهان نور... برای فهمیدن راز درخت... از جادوی ماج استفاده کن... اما برای فهمیدن معمای راز... باید از تفکرات استفاده کنی... پس از رسیدن به سرزمین نور... ممکن است با فریبهایی روبه رو شوی... باید قوی باشی... تو باید از آنجا یک عصا و یک شمشیر بیاوری... شمشیر بدون عصا و عصا بدون شمشیر هیچ معنا و قدرتی ندارند... و این که برای رسیدن به شمشیر... باید یک الهه را بگشی... اما تو آنقدر قدرتمند نیستی که بتوانی چنین کاری را انجام دهی... در ضمن باید بتوانی طبل ثورابون را نیز به صدا در بیاوری تا بتوانی شمشیر را ببینی که تاکنون هیچ موجود فانی نتوانسته آن

[.me/](#)

را انجام دهد... وگرنه تمام تلاشهایی که کردی... بیفایده خواهد بود... البته اگر بتوانی به آن مرحله‌ای که گفتیم برسی!...

آکاروس که در فکر فرورفته بود... گفت: {آسانتر چیزی بود که فکر میکردم...}

لاموس چشمان خود را به آرامی بست و گفت: {...آه... آکاروس... این را به یاد داشته باش که آن جنگل برای ما آکروستها... خطرناکتر از آن چیزی است که فکرش را میکنی...!}

آکاروس گفت: {برای چه؟! مگر جنگل تاریک چه چیزی دارد که شما از آن میترسید!؟}

لاموس گفت: {موجوداتی درنده... که نه رحمی دارند و نه ضعیفی... هیولاهایی که به باروسکا معروف هستند... و من از تو میخواهم اگر با یکی از آنها روبه رو شدی... بدن معطلی فرار کن... زیرا هیچ جادویی بر آنها اثر نمیگذارد...}

آکاروس لبخندی زد و گفت: {حتماً... من شما را ناامید نخواهم کرد...}

سپس کمی به جلو آمد و بازوی چپ او را در دست گرفت... لاموس که ناراحت به فکر فرورفته بود... متوجه او شد... آکاروس گفت: {از شما سپاس گزارم... جناب وزیر...}

و بعد با زمزمه ای آرام گفت: {...دلودارو شاناک...}

و ناگهان یکدفعه از مقابل چشمان لاموس غیب شد...

لاموس با حالتی ناراحت... قطره اشکی را از گونه ی چپش پاک کرد و درحالیکه سری بر او تکان میداد... با خود گفت: {آه... این پسر آخرش خود را به گشتن خواهد داد... من باید بیشتر مراقبش باشم...}

[.me/](#)

سپس نفس عمیقی کشید و بر روی صندلی چوبینش فرونشست.....!

تاریکی... تاریکی مطلق... و ذره ای سکوت... سکوتی قدرتمند... و یک نور کم سو که از دور دستها به چشم میخورد...

ناگهان چرخهای آهنین کالسکه ی سلطنتی بر روی سنگ فرش خیابانهای شلوغ شهر ماقریم فروافتاد و با تکانهای شدیدی... باعث بیدار شدن آکین دژا... که در خوابی عمیق فرو رفته بود؛ شد....!

صدای قطره های نم باران که بر بام کالسکه فرومی افتاد و صدای بازاریان که برای فروش محصولات خود فریاد میکشیدند... صدای پای اسبها و ارابه های بارکش... و کلاً صدای شلوغی و قهقهه های بچه های خردسال... از پشت پنجره ی کالسکه به خوبی شنیده میشدند....

شهر شلوغ بود... و جمعیت زیادی در رفت و آمد بودند...

آکین دژا چشمان خود را مالش داد... سپس با دست راستش که انگشتری با نگین زرد رنگ بر آن وجود داشت؛ موهای آشفته ی خود را مرتب کرد... و سپس پرده را برکشید...

تاریکی داخل اتاق کالسکه، چشمان زیبای او را عادت داده بودند... و وقتی نور بیرون بر چهره ی او تابیدن گرفت... کمی او را اذیت میکرد...

هوای ابری بارانی... ساختمانهای بلند و مجلل نجیب زادگان در کنار خیابانهای اطراف قصر... مردمان با اشتیاق و شاد... و قصر عظیم حاکم شهر که در وسط شهر... از همه جای شهر به خوبی دیده میشد... تمام منظره هایی بودند که او میدید...!

[.me/](#)

سپس با احساس سر دردی خفیف... پنجره را باز کرد و از سرباز سواره ای که در کنار کالسکه حرکت میکرد پرسید: {ما کجا هستیم سرباز!؟}

سرباز تا متوجه او شد... خود را جمع و جور کرد و با لبخندی گفت: {درود بر جناب وزیر... عالیجناب ما الآن در شهر ماقریم هستیم...}

آکین اطراف را نگرست و با تعجب گفت: {چند روز در راه بودیم؟!... من که اصلاً نفهمیدم!... چه زود رسیده ایم!؟}

سرباز گفت: {عالیجناب... ما دو روز است که در راهیم... حال شما خوب است!؟...}

آکین هیچ جوابی نداشت... زیرا مطمئناً تمام دو روز را در خواب بوده است... پس دوباره به تماشای مردم در حال تلاش و کوشش شهر پرداخت... و خورشید هم آرام آرام در حال غروب بود!... پس از مدتی تماشا پرده را دوباره بست و به حال خود برگشت... در فکری عمیق بود که یکدفعه چشمش به آن سیب زیبای سرخی که پیرزن داده بود؛ افتاد...!

سیب بر روی صندلی مقابل او... با تکانهای کالسکه... به آرامی میرقصید...

آکین با کمی احساس گرسنگی... سیب را برداشت... نگاهی عجیب بر آن انداخت... اما گرسنگی هیچ قانونی ندارد... و تا خواست تکه ای از آن را بخورد... ناگهان سربازی با صدای بلند گفت: {دروازه های قصر را باز کنید... کاروان سلطنتی از شهر لوئومار... وارد قصر میشوند...}

آکین دژا سیب را نخورد و آن را در جیب ردای مجلسش انداخت و بعد دوباره پرده را برکشید...!

ناگهان دروازه های عظیم الجثه ی قصر از وسط گشوده شدند... چهار سرباز تنومند در سمت راست و چهار سرباز دیگر در سمت چپ... در حال کشیدن زنجیرهای ضخیم

[.me/](#)

متصل به قرقره های اهرم مانند دروازه ها بودند... و عظمت ساختاری آن دربهای
دژپیکر به قدری بود که حیرت کاروانیان سلطنتی را به جنبش در آورده بود...

یکی از سربازان با تعجب گفت: { شنیده بودم که دروازه های قصر شهر ماقریم خیلی
بزرگ هستند!... اما فکر نمی کردم که تا این حد...!... }

آن یکی سرباز گفت: { آری... اما به عظمت دروازه های گلامون نمیرسند... }

وقتی دروازه ها کاملاً باز شدند... کاروان سلطنتی به همراه پیشوازان شهر و
قصر... با احترام و عظمت وارد حیاط قصر شدند...

ساختمان قصر با نمایی از معماری زیبای کاشی و منبت کاری... و رنگ آمیخته با
لعباب و ترکیب ستونها و نگارهای سنگی... از دور جلوه ای ویژه و شکوهمندی را به
نمایش می گذاشت... که با رنگهای گرمی مایل به زرد و قهوه ای کم رنگ... چشمها را
نوازش میداد...

حاکم شهر یعنی جناب مایوک... در مقابل دروازه ی تالار اصلی قصر و بر بالای
سکوپی پُر از پلکانهای ریز و درشت... به همراه درباریان و ملازمان و منصب
داران... نجیب زادگان و وزیران خود... برای استقبال و پیشوازی از هیئت اعزامی
از پایتخت، ایستاده بود... که کاروان سلطنتی از راه فرارسید و در مقابل قصر
فروایستاد...!

با فرمان فرمانده کاروان... همه ی سربازان هیئت و سربازان خود قصر... و حتی
خود مایوک... آماده باش ایستادند...

در این لحظه آکین دژا با اُبتهی به بزرگی نام خود... از کالسکه پایین آمد...

[.me/](#)

آکین پس از واریسی حیاط بزرگ قصر...نگاهی به مایوک انداخت...دوست و هم رزم دوران گذشته ی خود!...و مایوک هم با لبخندی زشت...نگاه غریبانه ی او را جواب داد...

در همین موقع سربازی از همراهان آکین دژا کمی جلو آمد و بعد با صدایی بلند گفت: { درود بر جناب مایوک...حاکم مقتدر و باشکوه شهر زیبای ماقریم...بنا به درخواست شما از دستگاه بزرگ شاهنشاهی اعلی حضرت...پادشاه کبیر زمان و مکان...جناب شاه گیامش...مبنی بر ارسال نیروی کمکی برای دستگیری و نابودی یک یاغی خطرناک به نام ژان...جناب پادشاه...وزیر دست راست خود یعنی جناب آکین دژا را به همراه صد سواره نظام مسلح و پنجاه پیاده نظام مسلح...برای یاری رساندن به شما و این شهر مهم باشکوه...اعزام کرده اند...بنا بر فرمان جناب پادشاه...جناب آکین دژا از همین الآن قدرت لازم برای انجام امورات شهری و صدور دستورات به کل شهر ماقریم را دارا هستند...و این حکم تا آخرین روز مأموریت ایشان در این شهر...لازم الاجرا بوده و الزامی است...جناب مایوک...لطفاً درود کاروان سلطنتی را پذیرا باشید... }

سپس تعظیمی کرد و در کناری ایستاد...

پس از شنیدن پیام پادشاه...مایوک با همان لبخند همیشگی...درحالیکه آغوش خود را باز کرده بود و آرام آرام از پله ها پایین می آمد...با لحنی خودمانی گفت: { آه...آکین!...کین دژای شجاع...دوست و برادر قدیمی من...از آخرین باری که دیدمت...حدود ده سالی است میگذرد...و تو در این مدت به هیچ وجه...حتی فکر سر زدن به دوست قدیمیت را هم نکردی...درست است؟! }

[.me/](#)

آکین نیز لبخندی زد و گفت: {دوست من... از آنچه که فکر میکردم... فربه تر شده ای!... بگو ببینم... کار حاکمیت چگونه است؟!... من فکر کنم که به شما خیلی ساخته است!...}

و وقتی به یکدیگر رسیدند... همدیگر را به آغوش کشیدند... و بعد به اتفاق هم از پله ها بالا رفتند.....

مایوک گفت: {وقتی شنیدم که کاروان سلطنتی با سربازان زیادی همراه نیست... حدس زدم که باید شما در راه اینجا باشید... خوب شد... آخر من از آن مردک ترسناک نیمه خفاش زیاد خوشم نمی آید و چندش میشود...}

هر دو به اتفاق هم از پلکانهای مقابل تالار قصر بالا میرفتند...

آکین دژا لبخندی زد و گفت {آه... باز چه خرابکاری دیگری کرده ای که اینگونه از پایتخت کمک نخواستی ای مایوک!...}

در همین موقع درهای تالار عظیم قصر باز شدند و آنها در کنار هم وارد تالار شدند... تالاری پر از کنیزها و زنان زیبا چهره و خوش اندام... حیرت افراد کاروان پس از دیدن آن همه زن خوش چهره در یک مکان... به جنبش درآمده بود...

آکین دژا و مایوک بیتوجه به عشوه های آن زنان زیبا... راه خود را درپیش گرفته و نزد تخت حاکمیت رسیدند...

مایوک بر روی تخت نشست و رو به آکین... درحالیکه دو زن سفید اندام را به آغوش میکشید گفت: {آه... تالار ثورانک... سالها زمان برد تا به چیزی که آرزویش را داشتم... رسیدم... اما باز با آن همه اتفاقات خوب و بد... من موفق شدم... و تو دوست من... تو همان زیردست همیشگی باقی ماندی...}

[.me/](#)

آکین که از عیش و نوش زنانِ قالار خفه میشد... لبخندی زد و گفت: {بہتر است بر سر اصل مطلب برویم...}

مایوک گفت: {هان... زن را میگوی...؟!... آن یاغی محبوبِ عوام... درست است، اصل مطلب این است... اما اکنون نمیخواهم چیزی در مورد او بگویم یا بشنوم... میخواهم به شکرانه ی آمدنِ شما به شهرم... جشنی در این مکان برپا کنم... چه میگوی؟!}

آکین گفت: {اما من برای خوش گذرانی به اینجا نیامده ام...}

مایوک سخن او را قطع کرد و گفت: {امروز را بیخیال باشید محضِ رضایِ خدا... از شهر من لذت ببر...}

سپس بلند شد و در چشمانِ آکین دژا خیره شد و ادامه داد: {...مسافران و تاجران به شهر من... شهر زنانِ سپید پوست نیز میگویند... شما مایل نیستید امتحانی بکنید!?!...}

آکین لبخند دیگری زد و گفت: {هر چه سن و سالت بیشتر میشود... عقلت کمتر میشود... سربازان من خسته اند... به آنها غذا و مکانی برای خواب دهید... من هم میخواهم در قلعه ی جنوبی مستقر شوم... فردا کارهای فراوانی داریم!}

سپس راه خود را کشید و به سمت بیرونِ قالار حرکت کرد...

مایوک خنده ای کرد و دوباره بر تخت خود نشست و بعد با صدایی بلند گفت: {هر طور که مایلید... جناب وزیر...}

سپس به چند تن از خدمه ی خود اشاره کرد و گفت: {شما جناب دژا و همراهانشان را به اتاقهای خود راهنمایی کنید...}

[.me/](#)

و این درحالی بود که خنده های عجیب او به چهره ای خشن و عصبانی تبدیل میشد!.....

آکین درحالیکه به همراه چند غلام به سوی محل اقامت خود حرکت میکرد...نگاهی به اطراف خود انداخت...حیاط بزرگ قصر که پر از سربازان نظامی ماقریمی بود...در این بین نگاهش به برجی افتاد که نگهبانان فراوانی در اطرافش پرسه میزدند...و همانگونه که راه میرفت از یکی از همراهانش پرسید: {چرا برای آن برج... آن همه سرباز گمارده اند!؟}

آن غلام گفت: {مرا عفو کنید جناب وزیر... من چیزی در مورد آن نمیدانم...}

آکین که چشم از آن برج برنمیداشت... بدون هیچ سوال دیگری به راه خود ادامه داد...

آسمان... تاریک شده بود... و مشعلهای زیادی در جای جای قصر روشن بود... و این درحالی بود که تعداد سربازان و نگهبانان... دو برابر شده بود...!

پس از مدتی پیاده روی در حیاط بزرگ قصر... آنها به برج جنوبی رسیدند... برجی بزرگ که به همه جای قصر دید کافی داشت...

در این لحظه... ژان از میان تاریکی یکی از گوشه های خلوت حیاط... به آکین مینگریست...!... و درحالیکه آکین دژا وارد برج میشد... با خود گفت: {پس پایتخت او را برای دستگیری من اعزام کرده است...؟!... هه...}

پس از کمی انتظار و سکوت... از دیوار بالا رفت... و بعد بر روی دیوار با سرعتی عجیب به سمت ساختمان اصلی قصر حرکت کرد... پس از کمی... به سوی بام یکی از سربازخانه های حیاط... جهشی انداخت...

[.me/](#)

سربازخانه ها که به تعداد پنج ساختمان پی در پی و عریض ساخته شده بودند... نزدیکترین مکان به دیوارهای بلند شرقی بودند... و همچنین اولین مکانهای نزدیک به ساختمان اصلی قصر!... که در مقابل هر کدام دو نگهبان مسلح به نیزه و شمشیر... کشیک میدادند...

هیچکس ژان تیره پوش را نمیدید... و او با پرشهای بلند و سریع خود... بر روی بامهای نزدیک به هم سربازخانه ها... بی سر و صدا... حرکت میکرد... تا اینکه به آخرین ساختمان رسید... در کنار آن ساختمانها فضایی خلوت و تاریک وجود داشت... مکان پرتی که هیچ نگهبانی نداشت... جای خوبی برای ژان که خود را به ساختمان اصلی قصر برساند...

در همین موقع ژان به دیوار شرقی ساختمان اصلی رسید که بلندای عظیمی داشت... دیواری که به بام یک دژ بزرگ میرسید...

پس خنجرهای داس ماندش را از نیام بیرون کشید و بر روی زانوی راستش نشست... و بعد با تمرکزی سنگین با خود گفت: {امیدوارم کسی در بالای قلعه نباشد...}

و ناگهان با حرکتی تند و سریع... پرشی عظیم انجام داد... و به یکباره مثل یک عنکبوت به دیوار چسبید... و بعد درحالیکه چاقوهای داسی شکش را در دیوار خستی و سنگی دژ فرومیگرد... از دیوار بالا رفت...

پس از چندی خود را به لبه ی بام رساند... اما تا خواست بالا بیاید... ناگهان چشمش به دو نگهبان مسلح افتاد که به صورت آماده باش در حال نگهبانی بودند...

پس سریعاً خود را پنهان کرد و با خود گفت: {لعنتی... بر بالای برجها نگهبان گذاشته اند... پس یعنی آن شیء محرمانه در یکی از همین برجهاست...! اما در کدام برج؟!}

[.me/](#)

سپس با تاب خوردن خود را به نزدیکترین لبه به نگهبانان رساند...

در همین حال یکی از نگهبانان که حوصله اش سر رفته بود گفت: {مثل آنکه جناب حاکم از فرستاده ی پادشاه خوشی نمی آید... تو هم دیدی که چگونه با او رفتار میکرد؟!}

آن یکی گفت: {بهرتر است به کارت بررسی... این حرفها تو را به کشتن میدهد...}

او گفت: {چرا مگر... اینجا که به جز ما کسی نیست!!...}

پس از کمی تأمل ادامه داد: {...آه خسته شدم از بس بیهوده نگهبانی دادم... آخر چرا باید در پشت بامها نگهبانی دهیم؟!}

آن یکی گفت: {مگر نشنیده ای؟!... میگوین در برج میانی جنوب قصر... یک گنجینه ی با ارزش گذاشته اند... که انکار قدرت جادوئی دارد...}

او با تعجب گفت: {واقعا؟؟؟!!!}

در همین موقع ژان از پشت سر آنها گفت: {آری... و من به دنبال آن هستم...}

و بعد در یک چشم به هم زدنی... آن دو را لت و پار کرد و بیهوش به کناری انداخت...

ژان بر لبه ی بام ایستاد و قصر را نگرست... از آن بلندی... تمام حیاط قصر به خوبی دیده میشد... و پس از کمی واریسی... ناگهان چشمانش به برج میانی افتاد که نگهبانان فراوانی داشت... و کارلای هم به عنوان فرمانده نگهبانان... در بین سربازان حضور داشت.....

[.me/](#)

آکین دژا وارد اتاقی بزرگ و مجلل شد... اتاقی پر از جلوه های ویژه ی معماری و نقاشی... با سه عدد پنجره ی بزرگ که به سمت حیاط قصر بودند... با پرده هایی عظیم و توری سلطنتی... و یک تختخواب مجلل زربافت که چشم را نوازش میداد...

غلامی که همراه آکین آمده بود گفت: {جناب وزیر... من همین بیرونم... اگر چیزی احتیاج داشتید... لطفا مرا صدا کنید...}

آکین نگاهی به او کرد و گفت: {لازم نیست... میتوانی بروی و استراحت کنی... فقط قبل از رفتن... شام مرا بیاورید...}

غلام تعظیمی کرد و گفت: {الساعة جناب وزیر...}

سپس در حالیکه به بیرون میرفت... در را نیز بست...

آکین دژا در خلوت خود تنها ماند... با قدمهایی آرام... رفت و بر روی تخت خواب فرونشست...

اطراف را نگریست... فضای اتاق معماری چشم نوازی داشت... اما آن چیزی نبود که برای او مهم باشد... پس از کمی آرامش... با خود گفت: {این با عقل جور در نمی آید...!... چگونه ممکن است من دو روز کامل در خواب باشم و خودم نفهمم...؟!}

سپس بلند شد و رفت کنار پنجره ی میانی و پرده را کنار کشید... از آنجا کل قصر به آن بزرگی به خوبی دیده میشد و ساختمان اصلی قصر هم درست در مقابل آن قرار داشت... شب بود و صدای جیرجیرکها و موجودات شبخیز... تمام قصر را فرا گرفته بود...

در این لحظه... ناگهان لباس آکین دژا کمی بر خود لرزید... و او در حالیکه تعجب زده شده بود... نگاهی به بدن خود انداخت...!

[.me/](#)

لباس پس از کمی دوباره در تن او کمی لرزیدن گرفت... و آکین دژا با تعجب و تردید... دست در جیب خود کرد و آن سیب سرخ را بیرون آورد... سپس با تعجب آن را در مقابل چشمانش گرفت...

ناگهان سیب یکدفعه در دست او تکانی شدید خورد و از دست آکی بر زمین افتاد... و همین که با زمین نرم اتاق برخورد کرد... ناگهان انفجار ضعیف اما پُر نوری اتفاق افتاد... به طوری که تا کمی پس از آن... آکین کور شده بود...

پس از آن آکین به سیب نگاهی انداخت... چیزی را که میدید باور نمیکرد...

به جای آن سیب سرخ... تکه فلز نقره ای رنگ به شکل یک تخم مرغ کوچک بر زمین افتاده بود... نورانی و خیره کننده...

آکین که از فرط انفجار بر زمین افتاده بود... با تعجب و حیرت از جا بلند شد و آن را برداشت... اما به دلیل حرارت بیش از حد آن شیء... دوباره آن را بر زمین انداخت و یکدفعه... دوباره همان انفجار نورانی اتفاق افتاد...

پس سریعاً ملافه ی سفید تخت را برداشت... و با آن، تخم مرغ را از روی زمین بلند کرد... پس از وارسی کامل... با تعجب از خود پرسید: {این دیگر چیست؟!}

در همین موقع در اتاق زده شد...

آکین تخم مرغ را بر روی میزی گذاشت و گفت: {کیستی!!؟}

کسی از پشت در گفت: {جناب وزیر... منم غلامتان... برای شما شام آورده ام...}

آکین تخم مرغ را در زیر ملافه بر روی تخت انداخت و گفت: {بیاور داخل...}

در همین موقع غلام در حالیکه در دست سینی پر از غذا و شراب داشت... وارد اتاق شد... و آن را بر روی میز قرار داد... و تعظیمی کرد...



.me/

آکین گفت: {آیا برای سربازانم نیز غذا داده اند...؟!}

غلام گفت: {آری جناب وزیر...}

آکین گفت: {میتوانی بروی...}

و غلام با دستور او از اتاق خارج شد...

آکین نگاهی سرد مزاجانه به غذا انداخت و بع تکه ای از آن را برداشت... و تا خواست آن را بخورد... ناگهان... چشمانش به بیرون از پنجره افتاد...!

شخصی نقابداری بر روی لبه ی بام ساختمان اصلی قصر ایستاده بود... و آکین به کمک مشعلهای بزرگ ستونهای دو طرف قصر... به خوبی میتوانست او را ببیند...

در این لحظه تکه غذایی را که برداشته بود را بر زمین انداخت و با تعجب گفت: {...ژ...ا...ن...؟!؟!}

ناگهان آکین با حالتی مضطرب از برج بیرون آمد و بعد با فریادی بلند گفت: {ژان...! ژان اینجاست...}

با فریاد او همه سربازان قصر به صورت آماده باش درآمدند و همه ای در قصر به پا شدند...

در همین حال کارلای با چهره ای نگران آلود... دوان دوان به سمت او آمد و پس از تعظیمی گفت: {درود بر جناب وزیر... ژان کجاست...؟!}

آکین گفت: {در پشت بام قصر...}

کارلای با صدای بلند گفت: {همه به سوی بامها...}

و سربازان با فرمان او به سمت ساختمان اصلی قصر حرکت کردند...

[.me/](#)

پس از آن... آکین به پشت بام قصر نگاه کرد... اما کسی در آنجا نبود...!... بعد نگاهی به برج میانی انداخت که فاصله ی کمی با آن ساختمان داشت... بعد با خود گفت: {نه... او آنجا نیست...}

سپس با فریاد بلند دیگری گفت: {از برج میانی محافظت کنید... هدف زان آنجاست.}

بعد به سمت آنجا دویدن گرفت...

اما همین که به آنجا رسید... و خواست وارد برج شود... با ممانعت دو سرباز نگهبان جلوی در برج مواجه شد...

آکین با تعجب و خشم گفت: {ای احمقها... من وزیر کشورم... بروید کنار...}

آن دو نگاهی به یکدیگر انداختند و یکی از آنها گفت: {اما جناب وزیر...}

آکین با عصبانیت آنها را کنار زد و با زور وارد برج شد...

با سرعت از پله های بی شمار آن بالا رفت و پس از مدتی کوتاه به دهلیزی کوچک رسید که در آنجا سه اتاق در کنار هم وجود داشت..

آکین یکی پس از دیگری درها را باز کرد و پس از برخورد با دو در قفل شده... آخرین در را باز کرد و به اتاقی تالار مانند رسید... اتاقی تاریک و بدون شمع...!

او در حالی که شمشیر نازکش را از نیام بیرون میکشید... آرام آرام... و با احتیاط کامل... وارد اتاق شد.

هیچکس در اتاق نبود...

با خود گفت: {یعنی مایوک برای چی... آنهمه نگهبان برای اینجا گذاشته بود...؟!}

[.me/](#)

در همین افکار بود که ناگهان نوری نازک از سقف اتاق بر روی میز شیشه ای مانند عجیبی در وسط اتاق فروافتاد...!

و بعد بر روی کف اتاق... سایه ای از یک نقاشی عجیب ظاهر شد که بر اثر بازتاب نور از پشت شیشه به وجود می آمد...

آکین دژا با تعجب جلو رفت... اما هنوز با احتیاط اطراف را واری میگرد... اما وقتی به میز نزدیک شد... ناگهان در اتاق بسته شد...

آکین سریعاً به پشت سرش نگاه کرد... و ژان را دید که با حالتی بیخیال مانند بر دیوار تکیه داده بود...

پس از آن آکین حالت مبارزه بر خود گرفت و ژان هم در حالیکه خنجرهای داسی شکلش را در دستانش بازی میداد کمی جلو آمد و گفت: {... او... چه فوق العاده... جناب وزیر... آکین... دژا...}

آکین در حالیکه تمام حرکات او را تحت نظر داشت گفت: {برای چی خودتان را اینگونه در پشت یک نقاب پنهان میکنید...؟!}

ژان گفت: {به نظر من... بعضی چیزها باید پنهان بمانند... وگرنه آشوب به پا میشود... و اما در مورد شما... به نظر میرسد... باهوش و پُرذکاوت باشید!... جناب وزیر... و من از این خوشم می آید...}

آکین گفت: {به نظر من هم شما... حيله گر و خطرناک می آید... ژان!... من نیز از این بدم می آید...}

ژان خنده ای از روی تمسخر کرد و گفت: {آیا از آن مایوک حریص هم یاغی ترم؟!... از او که... آه... باشد برای بعد... الان حوصله ی بحث در موردش را ندارم...}

[.me/](#)

آکین که با هر قدم او کمی به عقب میرفت... کمی حالت تهاجمی به خود گرفت...
ژان در چند قدمی او ایستاد و با حالتی مطمئن گفت: {اصلاً تو میدانی در این اتاق
چه چیزی وجود دارد؟!}

آکین نگاهی سریع به اطراف تاریکش انداخت و گفت: {... گنجینه؟!...}
ژان با حالتی عصبانی... با دو چاقوی داس مانندش جرقه ای ایجاد کرده و مشعلی
را در اتاق روشن نمود و گفت: {نه... جادو!!...}

با مشعل او همه ی اتاق روشن شد و آکین اتاق خالی را دید و با تعجب
گفت: {خب... تو میخواهی چه چیزی را ثابت کنی?!}

ژان گفت: {پشت سرت است!...}

آکین با حالتی تردید مانند برگشت و ناگهان بر روی آن میز شیشه ای... الماسی در
اندازه ی یک انار را دید که درخشش آن... با نور آتش مشعل... مضاعف شده و
زیبائی خیره کننده ای پیدا میکرد... الماسی بزرگ و عجیب که آکین دژا آن را در
تاریکی ندیده بود...!

ژان آمد و در کنار او ایستاد و گفت: {دیدی... آن الماس شمر است... الماس
راستی و حقیقت... حال دیدی که دوستانت.. چگونه تو را فریب داده اند...!!}

آکین دژا نگاهی عمیق به چهره ی نقاب زده ی ژان انداخت... و یکدفعه در چشمان
لخت او که با نقاب پوشیده نشده بود... زیبائی و حقیقتی را پیدا کرد... که تا آن
زمان بر آن پی نبرده بود... احساسی که آکین دژا را سست میکرد...!

آکین کمی نگاهش را دزدید و گفت: {اسم تو چیست?!}

ژان گفت: {مگر مرا به شما معرفی نکرده اند...?!}

[.me/](#)

آکین گفت: {من برای یافتن حقیقت به اینجا آمده ام... و دستگیر کردن تو جزوی از وظایف من است... اما من احساس میکنم... که تو مرد نیستی... حال خودت بگو... در پشت آن نقاب چه کسی پنهان است؟!... ژان... یا... یک زن؟!}

ژان که در فکر فرو رفته بود... با حالتی عصبانی از او دور شد و گفت: {ژان... فقط ژان...}

بعد در میان این سخنان بود که ناگهان... الماس را برداشت... و با سرعتی عجیب آن را به سمت آکین دژا گرفت... با این حرکت او... الماس با قدرت عجیبی... نور افشانی کرد و با شدت نور... چشمان آکین دژا خیره ماند و او هیچ حرکت دیگری نتوانست انجام دهد...

ژان که حتی خودش هم نمیدانست چه کار کرده است... وقتی با حالت مطیع او روبه رو شد... گفت: {حال تو بگو... تو کی هستی?!...}

آکین که مثل زامبی ها بیحرکت شده بود... با کمی تأمل گفت: {نمیدانم... یک وزیر... یا یک برده... اسم من آکین دژا است... وزیر کشور...}

ژان حرف او را قطع کرد و گفت: {... باشه باشه... خیلی خب... حال از گذشته ات بگو...}

آکین گفت: {گذشته...؟!...}

کمی سکوت کرد و گفت: {یادم نمی آید... برایم مبهم است...}

ژان با تعجب به چشمان او نگریست و با خود گفت: {انکار حقیقت را میگوید...!... اما چرا نمیتواند به یاد بیاورد...؟!}

[.me/](#)

در همین حال بود که یکدفعه... در اتاق شکسته شد و کارلای به همراه همه ی نگهبانان وار اتاق شدند... کارلای تا آنها را دید... با تعجب و نگرانی گفت: {ژان؟!... از وزیر دور بمان...}

ژان سریعاً الماس را در جیبش گذاشت و بلافاصله به سمت دیوار دویدن گرفت... بعد با یک پرش قدرتی سریع و با ضربه ای محکم... دیوار را تخریب کرد و خود را به بیرون انداخت... سپس طناب قلبی شکل خود را به سمت آسمان پرتاب کرد... قلاب بر لبه ی بام قلعه فروافتاد و گیر کرد... و ژان با چند بار تاپ خوردن... در حالی که هنوز چشمانش را از آکین دژا برنداشته بود... خود را بر بالای بام قصر انداخت... و بعد با سرعتی عجیب از آنجا فرار کرد...

شیپورها به صدا درآمدند و همه ای بزرگ در قصر ایجاد شد...

کارلای با عصبانیت به نگهبانان گفت: {بروید به دنبال ژان احمقها... بروید...}

بعد بر بالین آکین دژا آمد...

آکین با آنکه اثری از آن حالت مطیع بودن را نداشت... اما با حالتی مبهوت و مات... بر سر جایش ایستاده بود...

کارلای تعظیمی کرد و گفت: {جناب وزیر... اتفاقی افتاده است؟!... آسیبی دیده اید؟!}

اما وقتی جوابی از او نشنید... با حالتی تعجب زده چند بار دستش را در جلوی چشمان او تکان داد و بعد نگاهی به میز انداخت... اما چیزی در آنجا نبود...

ناگهان یکدفعه آکین به خود آمد و با سرعتی عجیب و غیر قابل پیشبینی... یقه ی کارلای را گرفت و او را محکم به دیوار چپاند و با خشمی ترسناک گفت: {با من چکار کردی؟!}



.me/

کارلای با ترس و تعجب و نگرانی گفت: {ج ج جناب وزیر... من همین الان رسیده ام...}



آکین که چشمانش را خون گرفته بود... وقتی متوجه اوضاع شد... با تعجب یقه ی او را رها کرد و با چند قدم به عقب... از او دور شد... بعد گفت: {من متأسفم...}

کارلای که از حرکت عجیب او کمی ترسیده بود گفت: {نه جناب وزیر... من متأسفم... باید زودتر می آمدم...}

آکین بی توجه به حرفهای او... در حالیکه در افکار خود فرو رفته بود... با خود گفت: {آن دیگر چه بود؟!... و مایوک... آن را چگونه به دست آورده است؟!... و ژان...!}

سپس عرق سردی را که بر پیشانی اش نشسته بود را با آستینش پاک کرد... کارلای در حالیکه یقه ی خود را درست میکرد گفت: {حال شما خوب است جناب وزیر...؟!}

آکین گفت: {...نه...!}



.me/

سپس با عجله از اتاق خارج شد و رفت....

نور... نور کور کننده ی سفید رنگی تمام جهان را فراگرفته بود.

ناگهان صدای نازک و دلنشین زنانه ای... با ریتم و آهنگی نرم و وسوسه انگیز... در میان آن سفیدی گهربایی گفت: {**کاندوج**...!... بر خیز...}

در همان لحظه دو چشم زیبا و جوان کاندوج از یکدیگر گشوده شدند... و او از خواب شیرین و عمیق ظهرگاهی اش بلند شد... آسمان آبی و زیبایی در مقابل چشمانش قرار داشت...

از جا بلند شد و در میان چمن زاری طویل از دامنه ی کوهستان... اطرافش را واری کرد...



کمان و تیردان پر از پیکانهای آهنینش را برداشت و خنجر تیز دو لبه اش را از کمر آویزان کرد... سپس از جا برخاست...

لباس زره مانند از پوست خرس را بر تن داشت... و موهای بلندش را به کمک دستمالی سفید... که به دور پیشانی اش بسته بود؛ جمع کرده بود...

چهره ای زیبا و جذاب داشت....

[.me/](#)

جنگل آپاروپان در پشت سرش و کوهستان مولکان در مقابل چشمانش قرار داشت... اما او به دنبال صاحب صدایی بود که او را فراخواست...!

چند قدمی در اطراف زد... اما چون کسی را پیدا نکرد با تعجب گفت: {چه کسی نام مرا صدا کرد؟!}

اما هیچ جوابی نشنید... دهکده ی ویگیدن از دور دستها دیده میشد...

بعد از آنکه از دیدن صاحب آن صدا ناامید شده بود... آرام آرام به سمت دهکده روانه شد... که ناگهان آن صدا دوباره با همان ضرب آهنگ قبلی گفت: {کجا میروی؟!... آن چشمها برای دیدن من کافی نیستند... کاندوج...!}

کاندوج با تعجب از حرکت ایستاد و با دقتی فراوان... اطراف را نگرست... اما بعد چشمان خود را بست... سپس آرام و آهسته... دوباره آنها را باز کرد...

ناگهان وقتی دوباره چشم بر جهان گشود... در مقابل خود... زنی زیبا صفت... با لباسی نیمه عریان را دید... که به کمک دو بال پر از پره های سیاه رنگ در میان آسمان و زمین ایستاده بود... بالهایی سیاه و بزرگ و بلند... با یک تاج بلورین زیبا که بر روی موهای طلایی بلندش قرار داشت... زنی زیبا که چشمهای انسانی کاندوج تحمل دیدن آن را نداشت... زیرا به قدری نورانی و خیره کننده بود که چشم را کور و خیره میکرد...

کاندوج با کمی احساس ترس... چند قدم عقب نشینی کرد و خود را برای مقابله با هر خطر تهدید کننده ای آماده کرد...

آن زن زیبا بالهای بزرگش را جمع کرد و با آن کار... هم نور بدنش را خاموش کرد و هم بر روی زمین فرود آمد... با پاهایی سفید و بلورین... بر روی زمینی سرد و

سرسبز...

[.me/](#)

کاندوج گفت: { شما که هستید؟!؟! }

آن زن خنده ای دلنشین و کوتاه کرد... و بعد با سرعتی عجیب به سوی او جهیدن گرفت و با کمک باهای بزرگ سیاهش... به آرامی در مقابل او فرود آمد... و گفت: { من را میگوی؟! }

صدای وسوسه انگیزی داشت... در حالیکه به دور سر کاندوج میچرخید...

بعد در مقابل او ایستاد و گفت: { تو مرا وسوسه میکنی کاندوج... اما حیف که نمیتوانم به تو دست بزنم...!...! }

سپس دست بر روی شانه ی او گذاشت و گفت: { ...به آسمان نگاه کن... }

کاندوج که کمی گیج شده بود... به جایی که او گفت... نگریست... به آسمانی که به جزء تکه هایی از ابر سفید... چیزی در آن وجود نداشت...

آن زن گفت: { آنجا سرزمین من است... و نام من... فری یاک است... }



.me/



کاندوج به چهره ی زیبای او نگریست و گفت: {حال از من چه میخواهی که این همه راه را برای دیدن من آمده ای؟!}

فری یاک خنده ای کرد و گفت: {چیزی نمیخواهم...خواستن چیزی است که شما انسانها به دنبالش هستید...اما رسیدن...}

کاندوج سخن او را قطع کرد و گفت: {بگو...میخواهی به چه چیزی برسی؟!}

فری یاک دوباره خندید و در حالیکه انگشت و سوسه انگیزش را بر تن تنومند او میکشید گفت: {کاندوج...میخواهم به تو برسم...!}

سپس با چهره ای جدیانه به سمت چشمان او جهیدن گرفت...و ناگهان چشمان سیاه کالیاز...از خواب گشوده شدند.....!



.me/

کالیاز از خواب بیدار شد... در حالیکه خود را در زیر درخت خاجین پیدا میکرد... با سر درد شدیدی که مثل موج بود... میجنگید...

اطراف را نگریست... و با خود گفت: {چه اتفاقی افتاد...؟!}

چیزا که در آن اطراف در حال قدم زدن بود... با دیدن آن صحنه... با چهره ای شادمان، خود را سریعاً به بالین او رساند و گفت: {آه... کالیاز... فکر میکردم که دیگر بیدار نمیشوی...!}



کالیاز با تعجب اطراف را نگریست و گفت: {آن زن... فری یاک... کجا رفت؟!؟! ...}

چیزا نیز اطراف را نگریست و با تعجب گفت: {آ... کدام زن؟!}

کالیاز از روی زمین بلند شد و گفت: {آه... چه مدت در خواب بودم؟!}

چیزا گفت: {دو روز کامل... چیمال اینجا بود... اگر او نبود... ممکن بود تو را نیز دفن کنم...}

کالیاز با تعجب گفت: {چرا؟!}

[.me/](#)

چیزا گفت: {نفس نمیکشیدی... بدنت سرد شده بود... و مثل مرده ها بو میدادی... فکر کنم دلایلم کافی بود...!}

در همین موقع چشم کالیاز به تبر سرخ افتاد که در آنطرف بر زمین افتاده بود... و در حالیکه آخرین برخوردش با آن تبر در ذهنش تداعی میشد... بی مهابا به سمت آن رفت...

اما چیزا با نگرانی و اضطراب... در مقابل او ایستاد و گفت: {نه نه نه... آخرین باری که این کار را کردی... اوضاع خیلی بد شد... بگذار چند روزی بگذرد...}

کالیاز با افکاری عمیق در چشمان او غرق شد... به گونه ای که نمیتوانست از خود حرکتی انجام دهد... گویا چشمان چیزا کالیاز را محصور کرده بود...

اما پس از مدتی کوتاه... کالیاز متوجه چیزی شد... او داشت به چشمانی مینگریست که متعلق به چیزا نبود...

چیزا صورت خود را کمی به او نزدیک کرد و گفت: {کالیاز... چه شده است؟!}

کالیاز خود را کمی عقب کشید و با حالتی عصبی و عجیب گفت: {هان... چیزی نیست... فقط کمی...!}



.me/



ناگهان در همان لحظه خیزشی به سوی تبر کرد... خیزشی ناگهانی و بلند... اما همزمان با او... چیژا هم به سمت آن تبر جهیدن گرفت...!... و قبل از آنکه دست کالیاز به آن تبر برسد... چیژا آن را برداشت و با حالتی خشن آن را به سمت کالیاز گرفت و گفت: {تو نباید آن درخت را قطع کنی... نباید...}

کالیاز با عصبانیت گفت: {چرا...؟!}

چیژا گفت: {گفتم که... نباید ای کار را بکنی...}

کالیاز به درخت نگاه کرد.. و دوباره به چهره ی زیبا و خشن چیژا نگریست... و در این لحظه به یاد حرفهای چیمال افتاد: {ممکن است درخت حيله هایی به کار بگیرد... اما تو باید قوی باشی... و فریب آنها را نخوری...}

چیژا کمی آرام شد و دوباره لبخندی بر لب آورد و گفت: {بین کالیاز..}

کالیاز با عصبانیت بر زمین خیره شد...



.me/

چیزا ادامه داد: {...من نمیخواهم به تو آسیبی برسد...این درخت خیلی قدرتمند است...}



سپس دست بر روی شانه ی راست او گذاشت و ادامه داد: {...ما میتوانیم در کنار هم باشیم...خوشبخت...و نیازی نیست به سخنان کسی عمل کنیم...این را بدان که من تو را خیلی دوست دارم...}

کالیاز دوباره به چشمان زیبای او نگریست...قطره اشکی در چشمانش فرونشست...و بعد از کمی سکوت...گفت: {نه...نمیخواهم...این حقیقت ندارد...!}

ناگهان با این سخن کالیاز..تغییراتی در چهره ی چیزا ایجاد شد...تغییراتی که صورت زیبای او را به چهره ای زشت تبدیل میکرد...و او درحالیکه از تعجب دهانش باز مانده بود...و آرام آرام به تکه برگهای زرد درختی تبدیل میشد...گفت: {نه...چرا این کار را کردی...کالی...یاز...}

[.me/](#)

کالیاز که نمیتوانست جلوی اشکهای خود را بگیرد... گفت: {متأسفم...}

ناگهان فضای اطراف کالیاز به صورت عجیبی به شکل گردبادی عظیم شروع به چرخیدن به دور سر کالیاز کرد... و یکدفعه همه چیز در آن اطراف (از خانه های دهکده بگیر تا زمین زیر پای کالیاز) و آن تصویر... به برگهایی خزان زده و زرد رنگ تبدیل شد... و کل فضای اطراف کالیاز... به سیاهی عظیمی مبدل شد... و فقط درخت خاجین در مقابل او ایستاده باقی مانده بود.

چرخش آن برگها و آن گردباد... آنقدر تند و زیاد بود که کالیاز به سختی خود را بر روی دو پا نگه داشته بود... و درحالیکه در زیر فشار باد و طوفان... چشمانش کم سو و زیر افکنده شده بود... تبر سرخ را دید که در کمی آنطرفتر... بر روی فضای خالی و سیاه... فروافتاده بود...

بعد خود را به سختی و زور به آن رساند... خم شد و آن را برداشت... سپس با قدمهایی سخت و شمرده به سوی درخت روانه شد...

اما هرچه او به درخت نزدیکتر میشد... قدرت گردباد و طوفان هم شدیدتر میشد... ناگهان در این لحظه تمام خاطرات تلخی که در روزگاران گذشته برای کالیاز افتاده بود... با صداهایی ناهنجار و گوش خراش... از مقابل دیدگان او میگذشت... و کالیاز از به یادآوری آنهمه خاطرات... بسیار سست و گیج شده بود... و تا اینکه کالیاز به دو قدمی درخت رسید...

با چشمانی کم سو و سنگین... به هیبت زشت درخت نگریست...

...کالیاز تبر را بلند کرد... اما قدرت وزش طوفان به قدری شدید بود که کالیاز... به سختی این کار را انجام داد...

[.me/](#)

وب بعد تا خواست تبر را بر تن درخت فرود بیاورد... ناگهان در مقابل او... درخت
تکانی شدید بر خود وارد کرد... و یکدفعه با فریاد و ناله ای گوش خراش... دهانی
عظیم پُر از دندانهای ریز و درشت تیز چوبین... به همراه یک چشم بزرگ و
ترسناک... در مقابل کالیاز... بر تنه ی درخت ظاهر شد... و با چهره ای
خشمگین... نعره ای بر سر کالیاز کشید...

در این موقع طوفان شدیدتر شد... و ناگهان پاهای کالیاز از زمین جدا شد... و او
در حالیکه در میان هوا و زمین... مثل برگگی کوچک و بی اهمیت در دستان باد بازی
داده میشد... با فریادی بلند... در میان شاخ و برگهای طوفان زده... گم شد...

اما یکدفعه... خلسه ای شدید در میان باد و طوفان ایجاد شد... خلسه ای که باعث
ایستادن زمان در میان گردباد شد... و کالیاز در حالیکه در میان آن خلأ ایجاد
شده... تلو تلو میخورد... چشمان خود را باز کرد... و با عصبانیتی سنگین... به درخت
نگریست... و بعد نیروی خود را عزم کرد... تبر را هنوز رها نکرده بود... و یکدفعه
تبر را در میان آن خلسه ی سنگین... به سمت درخت پرتاب کرد...

ناگهان تبر با سرعتی مثل برق آمد و یکدفعه... با ضربه ای سخت... بر پیشانی
درخت فرو نشست...

در این لحظه... گردباد بلافاصله خوابید... و کالیاز که در میان زمین و هوا معلق
مانده بود... یکدفعه بر روی صورت بر زمین دهکده فرود آمد... و همه ی اجزاء و
رنگهای اطراف او... به سرعت به حالت قبلی بازگشت... و کالیاز خود را در همان
جای قبل... خود را پیدا کرد...

چیزا در حالیکه بیهوش شده بود... در آنسوی میدان بر زمین افتاده بود... و تبر
سرخ... بر تن درخت... فرو مانده بود.

کالیاز بلند شد و در حالیکه گیج و منگ بود... به درخت نگاهی انداخت...

[.me/](#)

در همین موقع قطره خونی چرک آلود از درخت جاری شد... کالیاز که با تعجب مسیر جاری شدن خون را مینگریست... با خود گفت: {این دیگر چیست!؟}

ناگهان یکدفعه... انفجاری از خون بر تن عظیم درخت اتفاق افتاد... و با این انفجار تبر از درخت جدا شد و با سرعتی شدید به سمت کالیاز آمد...

اما کالیاز با کمی سرعت... خود را کمی عقب کشید و تبر با سرعتی عجیب... از مقابل چشمانش عبور کرد...

همه جا را خون فراگرفت... کالیاز دوباره از جا برخاست... و به خشمی دیگر به سمت درخت رفت... اما هنوز چند قدم نرفته بود که متوجه شد که دیگر قدمهایش سنگین تر شده اند... خون لخته شده ای که به باتلاقی ترسناک تبدیل شده بود... و کل زمین را فراگرفته بود...

خون درخت... تا زانوهای کالیاز بالا آمده بود... و چیزی به جزء چهره ای زیبا از چیزا... بیرون نمانده بود... که آن هم آرام آرام در آن باتلاق فرو میرفت...

شدت فوران خون به قدری زیاد بود که کل دهکده در رنگ سرخ آن... غرق شده بود...

کالیاز با دیدن چیزای در حال غرق... کمی ترسید و بعد از خود بیخود شد... و با حالتی خشمناک... خود را به سمت چیزا کشید... اما... هرچه جلوتر میرفت و تقلا میکرد... خودش در باتلاق خون فروتر میرفت...

بعد با چهره ای ناراحت و نگران... و فریادی بلند گفت: {چیزا... بلند شو... غرق میشوی... چیزا... چیزا...}

[.me/](#)

کالیاز آنقدر در باتلاق فرو رفته بود که تا سینه در خون غرق شده بود...
 در همین موقع ساقه ای از درخت حرکت کرد و تبر را که بر دیواری فرورفته
 بود... برداشت.
 کالیاز به سختی خود را به چیزی رساند... و بعد او را از غرق شدن در آخرین لحظه
 نجات داد... و این در حالی بود که خود تا گردن در باتلاق فرو رفته بود...
 در این لحظه چشمان چیزی باز شدند... و او وقتی کالیاز غرق مانده در خون را
 دید... لبخندی زد و گفت: {کاندوج... تو مرا نجات دادی؟!}
 کالیاز با تعجب و حیرتی خشک مانده... چیزی را رها کرد... و چیزی با همان لبخند
 دلنشینش... آرام آرام در مقابل او... در باتلاق غرق شد...
 خون تا جای زخم درخت بالا آمده بود... که ناگهان جرقه ای در چشمان کالیاز
 ایجاد شد... و او در حالیکه ساقه ی تبر به دست درخت را میدید که به سمتش می
 آید... یکدفعه در سیاهی دردناکی فرو رفت...
 ناگهان دو چشم زیبای کالیاز از یکدیگر باز شدند...
 اسب سیاه و لیز بر بالای سرش ایستاده بود و از شاخ و برگ درخت خاجین تغذیه
 میکرد...
 کمی بعد... کالیاز کاملاً به خودش آمد و درجا از زمین بلند شد... کسی آنجا
 نبود... و او تنها در کنار آن درخت ایستاده بود...
 حتی از چیزی هم اثری نبود... و دهکده به متروکه ای کهن سال شبیه شده بود.
 در آن عرصه... فقط کالیاز بود و اسب و درخت و تبر...!



.me/

اسب کمی بیقراری میکرد... و کالیاز با کمی لبخند شروع به آرام کردن او برآمد... سپس یراق اسب را بر دست گرفت و گفت: {هی... آرام باش... اسب سیاه زیبا... چه کسی تو را به اینجا آورده است؟!... نکند این هم فریبی باشد؟!...} در همین افکار و سخنان بود که یکدفعه... چیمال گفت: {نه... آن را من آورده ام...}



سپس بر روی زین اسب ظاهر شد و ادامه داد: {... تبریک میگویم کالیاز...}

کالیاز که از دیدن او خوشحال شده بود گفت: {سلام... برای چه تبریک میگویی!!؟}

چیمال لبخندی زد و گفت: {برای موفقیت بزرگی که به دست آورده ای...}

[.me/](#)

کالیاز هم لبخندی به لب آورد و گفت: {از چه چیزی سخن میگوی!؟ من که نمیفهمم!}

چیمال بشکنی زد و بر روی شانه ی کالیاز ظاهر شد و بعد با دستهای کوچکش صورت کالیاز را به سمت درخت خاجین چرخاند و گفت: {فقط در افسانه ها شنیده بودم که کسی بتواند درخت خاجین را شکست دهد... اما الان... تو این کار را انجام دادی...!}

کالیاز لبخندی زد و با حالتی عصبی تبر را که در مقابلش بر زمین فرو رفته بود را برداشت و گفت: {اما من که نتوانستم کاری انجام دهم...!}

چیمال گفت: {آری در ظاهر اینگونه به نظر می آید... اما در باطن... فکر کنم تو هر چهار آزمون درخت را پشت سر گذاشتی... آن هم با پیروزی...}

کالیاز نگاهی به درخت کرد و گفت: {یعنی من...؟!؟!}

چیمال گفت: {آری... تو آن را شکست دادی...!... چگونه اش را نمیدانم... و این اسب... چیزی را به همراه دارد که من میخواهم...!}

بعد بشکنی زد و ناگهان کتاب عجیب و غریب و لیز از خورجین آن بیرون آمد و آرام آرام بر دستان کوچک چیمال فرود آمد... چیمال کوچک اندام که تقریباً هم قد کتاب بود... به آسانی و به کمک جادو... میتوانست کتاب را به خوبی بردارد و استفاده کند...

چیمال کتاب را کمی ورق زد... تا اینکه به آن صفحه ی مربوط به خاجین رسید... و گفت: {کالیاز... بهتر است کمی عقبتر بمانی...}

[.me/](#)

سپس نفس عمیقی کشید و بعد با فریادی بلند گفت: {لارین کانتو... ساران دون کفآل
 خاجین... نوصو خاجین... نومو... لوموذ... کاتام... نوما لود
 خاجین... خاج... خاج... خاجین...!}

بعد بشکنی زد و ناگهان یکدفعه نوری خیره کننده از درخت ساطع شد و بعد انفجاری از موج در آن ایجاد نمود که با آن انفجار... کالیاز به چند متر آنطرفتر پرتاب شد... به طوری که از صدای بلند و ترسناک آن انفجار... تمام دهکده به لرزه در آمد... اما چیمال همانگونه... معلق در آسمان ایستاده بود و با دستهای کوچکش... قدرت عظیم آن نور را کنترل میکرد...

کالیاز بلند شد و گفت: {حالا من چکار کنم؟!}

چیمال که درگیر قدرت بینهایت درخت بود... به سختی گفت: {برو داخل درخت و غنیمت را بیاور...}

کالیاز با تعجب گفت: {چه؟!}

در همین موقع تصویری از کاندوج جوان در درون نور درخت برای کالیاز تداعی شد... که لبخندی دلنشین بر لب داشت...

کالیاز که از دیدن آن تصویر به وجد آمده بود... بی اختیار به سمت آن رفت... و پس از کمی از هاله ی نورانی پُر حرارت درخت به آسانی عبور کرد و بعد در خلای از موج و نور که در درون آن... همه چیز آهسته و روان میشد... حتی موهای لخته مانند کالیاز که همانند رقصی در آب تلو تلو میخورد... در مقابل شکافی بزرگ در تن درخت ایستاد...

یک شمشیر... یک شمشیر دو لبه ی ساده در هوا معلق... تنها وسیله ای بود که در درون آن شکاف وجود داشت...

[.me/](#)

در همین حال کاندوج جوان در کنار او ظاهر شد و گفت: {آن را بردار... پسر م... و کاری را که من نتوانستم به پایان برسانم را... به پایان برسان!...}

و بعد دوباره غیب شد... کالیاز بلافاصله شمشیر را برداشت و به آن نگاهی انداخت... عبارتهای عجیبی در تن شمشیر حک شده بود که زیبایی خاصی داشت...

و ناگهان نور و خلأ با سرعتی عجیب به داخل دخت مکیده شد و کالیاز با شتابی شدید بر زمین فرود آمد... و این درحالی بود که شمشیر را به آغوش کشیده بود...

شب فرا رسیده بود...

چیمال که از ایجاد آن جادوی قدرتمند... بسیار خسته و کم توان شده بود... درحالی که بر روی زمین قدم میزد... در کنار کالیاز ایستاد و گفت: {توانستی... پسر جان!؟}

کالیاز به سمت او چرخید و بعد شمشیر برای او نمایان شد...

کالیاز. با حالتی خسته گفت: {آری... اما چیزیا کجاست!؟}

چیمال لبخندی زد و دست بر بازوی تنومند کالیاز گذاشت و گفت: {خدایان را شکر... چیزیا در محل امنی است... ممکن بود او را به کشتن دهی...!}

سپس هر دو با قهقهه ای بلند... به خندیدن ادامه دادند.

ناگهان سربازی شنل پوش با فریادی بلند گفت: {همه تعظیم کنند... پادشاه کبیر... شاه مارسون عظیم الشان... وارد تالار جوهام سبز میشوند...}

با این فرمان همه ی جادوگران و درباریان.. که جمعا به چهل نفر میرسیدند... سرهای خود را به نشانه ی احترام پایین آوردند...

[.me/](#)

در همین موقع دروازه ی عظیمِ تالار که به رنگ سبز و سیاه بود... از وسط گشوده شد... و مارسون پیر... که شنلی طلایی رنگ بر تن داشت... به همراه نگاه بانان و ملازمانِ جوانش... با غرور و تعصبی شاهانه و سلطنتی... واردِ تالار شد... و درحالیکه بر عصایی بلند و نقره ای تکیه داده بود... با قدمهایی آرام و آهسته... بر تختِ باشکوهش فرو نشست... و به همراه او... همه ی حاضرین نیز بر تختهای مخصوص خود فرو نشستند...

تالارِ جوهامِ سبز... تالاری که دیوارهایش از سنگهایی به رنگ سبز و درخشان ساخته شده بود... با ستونهایی بلند و عظیم در دوره‌ها دورِ آن... که زیبایی متمایزی را جلوه میکرد.

پادشاه... متین... باشکوه... و پر عظمت... مردی بلند قامت و ریش سفید... با چهره ای زیبا و خاص...

پس از کمی تأمل با صدایی رسا و بلند گفت: { درود بر وزیران... جنابان... و جادوگرانِ قابل ستایشِ دربار... }

بعد... همه در جواب او... یکصدا بر او درود فرستادند...

مارسون پس از کمی سکوت ادامه داد: { درود بر خدایانِ کبیر... و جادوگرِ اعظم... ماتاریاس... که روحش قرین با آرامش باشد... }

دوباره سکوت کرد و بعد دوباره ادامه داد: { خب... جنابِ ماگاس... وزیرِ اعظم... من بیصبرانه منتظر گزارشاتِ شما از نتایج نشستهای میز گرام هستم... }

ماگاس با کمی تردید بلند شد... سپس تعظیمی بر درگاه پادشاه انجام داد و گفت: { درود بر پادشاهِ زمان... تنها آکروستِ طلائی پوش... اعلی حضرت... مارسون کبیر... }

[.me/](#)

مارسون با علامت سر تعظیم او را پذیرفت...

ماگاس بعد از آن درودی هم برای جمع حاضرین فرستاد و ادامه داد: {بنابر گزارشات پی در پی از اقسا نقاط سرزمینمان... هشت گزارش مهم برای بیان و رسیدگی آماده کرده ام...}

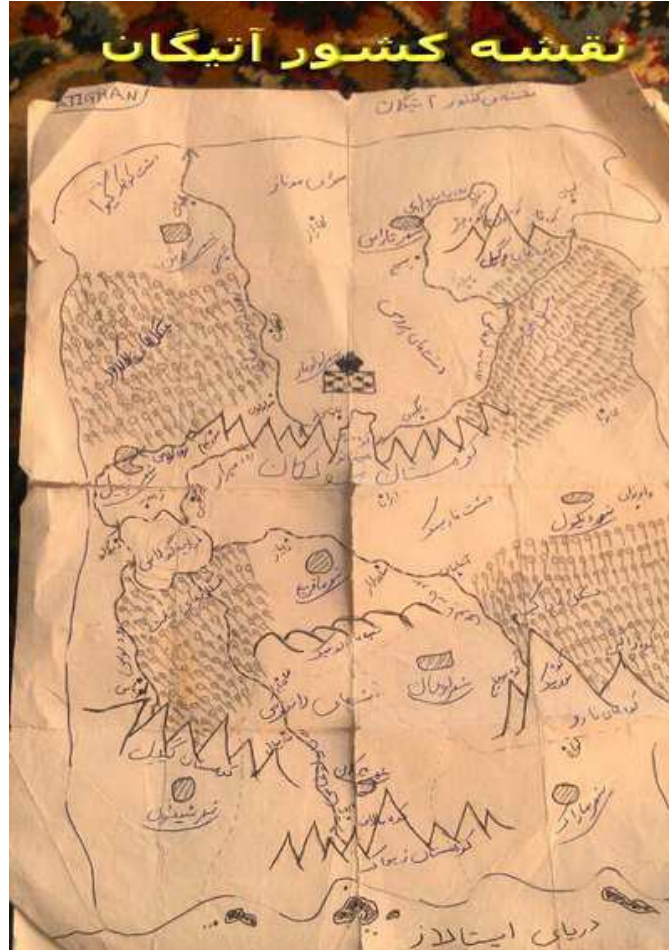
نگاهی کوتاه به اطرافیان‌ش انداخت و ادامه داد: {خبر اول این است... که... طبق گزارشی از شهر پوجات... و از زندان گاروز... جادوگر یاغی... معروف به دیگر... که خود را ارباب تاریکی مینامید... از سیاهچاله فرار کرده است... و این اتفاق تقریباً سه ماه پیش افتاده است...}

مارسون با حالتی نگران آلود و عصبانی گفت: {دیگر... جادوگر تاریک!... چگونه فرار کرده است...؟!... مگر در زندان گاروز... از جادوی ساوه استفاده نشده است...؟!... چگونه ممکن است کسی بتواند آن جادوی قدرتمند را بشکند... اینکار حتی برای من هم مقدور نیست...!}

ماگاس پس از کمی سکوت گفت: {نمیدانم جناب پادشاه... دیگر، در حدود پنجاه سال میشد که در آن زندان محبوس شده بود... و به احتمال زیاد... به کمک افراد دیگری توانسته اینکار را انجام دهد... و اگر نه... من به شخصه احتمال میدهم... که او در طی این سالها... توانسته قدرتهای خود را تکمیل کند... و او تمام جادوهای ذهن را یاد گرفته است... زیرا فقط با جادوهای ذهنی میتوان جادویی کلامی مثل ساوه را شکست داد... که این هم برای جادوگر ضعیفی مثل دیگر، امکان پذیر نمیشد...!... و در ادامه ی این گزارشها... تحقیقات من نشان میدهند که او به کشور همسایه... یعنی آتیگان... فرار کرده است...}



.me/



مارسون با تعجب گفت: {کشور آنگان؟!... سرزمینهای شاه کیامش دیوانه... پس سریعاً قاصدی به آنجا بفرستید... با خبری هشدار دهنده مبنی بر اینکه... مواظب امورات کشوری باشید... زیرا ممکن است... دیگر در کالبد انسانی بر ذهن پادشاه نفوذ کند و باعث خرابی و ویرانی شود... من نمیخواهم با کیامش سر مسئله ی به این کوچکی... وارد جنگ شوم...}

و این درحالی بود که دستورات پادشاه بر روی طوماری... توسط جادوگری پیر... نگاشته میشد...



.me/

مارسون پس از مهر کردن دستور صادر شده اش... ادامه داد: {...جناب ماگاس... لطفا ادامه ی گزارشها را بخوانید...}



ماگاس دوباره نیم نگاهی به جمع وزیران کرد... و در آن جمع... لاموس را میدید که با چهره ای محزون بر سر جایش نشسته است... سپس به پادشاه نگریست و گفت: {و دومین خبری که میخواهم به حضور پادشاه برسانم... مربوط به نشست وزیران میز گرام میشود... بر طبق گزارش جناب لاموس... وزیر اسرار و جادو... یکی از صد و یازده تار ساندیابا... درهم شکسته است...!...}

با این خبر... تمام حاضرین از تعجب به همهمه افتادند... و مارسون که از شنیدن این خبر شوک زده شده بود... با چشمانی بهت زده گفت: {توضیح کامل گزارش را میخواهم...}

ماگاس ادامه داد: {برای تکمیل توضیحات کامل گزارشم... من گرسی سخن را به جناب لاموس میسپارم... تا در اینباره توضیحات لازمه را گزارش دهند...}

با این فرمان... لاموس بلند شد و ماگاس بر سر جایش فرو نشست...

لاموس نگاهی به چهره ی نگران زده ی حاضرین انداخت و گفت: {درود بر جناب پادشاه و همه ی حاضرین... در مورد این گزارشات... باید بگویم... من کاملا مطمئن نبودم... که چنین اتفاقی افتاده است... اما... در جلسه ی وزیران میز گرام... با دیدن وضعیت ستارگان... و اکتشافات یکی از دانشجوهایم... میتوانم به تأکید



.me/

بگویم... که یکی از تارهای ساندیابا... نابود شده است... و این یعنی یکی از اهریمنان پنهان شده در تاریکی... در حال حاضر... از بین رفته است!...

مارسون گفت: { و این یک معنی دیگر هم دارد... که همان اهریمن بدذات... خود را برای موجودات زمینی... نمایان ساخته است... اما در کجا؟! ...میتوانید بگویید که آن هیولا... در کجا و کی ظاهر شده است؟! .. آیا موجودی را هم کشته بود قبل از نابودی اش؟! ... }

لاموس گفت: { مکان و زمانش را هنوز نمیدانم... اما میدانم که در کالبد یک گرگ و در یکی از سرزمینهای انسانها روی داده است! ... }

مارسون که در فکر فرو رفته بود... گفت: { یک گرگ... و به احتمال زیاد... آن گرگ... باید خیداز باشد... فرزند لائیک... عصاره ی دود و سرما... }



[.me/](#)

سپس خطاب به ماگاس... ادامه داد: {جناب ماگاس... آیا این میتواند به دیگر مربوط شود؟!... او جادوگر مکار و پلیدی است... آیا میتواند به کمک جادوهی ذهنی... یک اهریمن را از مخفیگاهش بیرون بکشد...؟!...}

ماگاس گفت: {من فکر نمیکنم که دیگر بتواند چنین کار قدرتمندی را انجام دهد... جادوی ذهنی تنها... برای انجام چنین مسائلی کافی نیست... اما چیزی که قادر به انجامش است... شاید کنترل اعمال و حرکات موجودات اهریمنی باشد... به غیر از این... من مطمئن نیستم که کار دیگر باشد...}

در این لحظه... لاموس گفت: {مرا عفو کنید که در میان سخنان شما حرف میزنم... اما من برای حل تمام مسائل این ماجرا... یکی را مأمور کرده ام که تحقیقات لازم را انجام دهد...}

مارسون گفت: {چه کسی؟!}

لاموس لبخندی زد و گفت: {پسری به اسم آکاروس... دانشجوی ممتاز کل سرزمین رکار دیس...}

در این لحظه... ماگاس بدون هیچ اجازه ای با عصبانیت گفت: {چی؟!... آکاروس... همان جادوگر قانون شکن مودی... یعنی شما... مسئله ای به این بزرگی و حساسی را... به دست یک دانشجوی ساده سپرده اید...؟!...}

مارسون گفت: {لطفا... جناب ماگاس... متانت خود را حفظ کنید... اینجا در حضور من... بی احترامی به دیگر وزیران و همکاران را کنار بگذارید...}

ماگاس کمی آرام شد و بعد تقاضای معذرت بر سر جای خود فرونشست...

مارسون خطاب به لاموس گفت: {خب... در جواب جناب ماگاس چه دارید... جناب لاموس؟!}

[.me/](#)

لاموس گفت: {درست است که آکاروس یک دانشجو است... اما او ساده نیست... یعنی به قدری باهوش و شجاع هست که حتی من هم قادر به درک آن نیستم... و همانگونه که شما به استعدادهای من ایمان دارید... من نیز به او ایمان دارم... و من از درگاه پادشاه تقاضا دارم... که به ایشان مجوز رسمی تحقیقات را اعطا نمایند... تا بهتر و آسانتر بتوانیم... سر از رشته های پیچیده ی این ماجرا در بیاوریم...}

مارسون پس از کمی تأمل گفت: {شما برای این کار مطمئنید... جناب لاموس...؟!}

لاموس نفس عمیقی کشید و گفت: {آری... سرورم...}

مارسون نگاهی به اطراف کرد و گفت: {باشد... قبول است... اما... این آکاروس شما الان کجا هستند... میخواهم ببینمش...؟!}

لاموس لبخندی دوباره بر لب آورد و گفت: {فکر کنم... همین الانش هم در حال تحقیق باشند...}

صدای ناقوس بزرگ قدیمی برج سیاه... کل شهر را فرا گرفته بود...

همه ی دانشجویان جادوگری به همراه اساتید و جادوگران پیر بلند پایه... در حال بیرون آمدن از کلاسهای خود بودند... و حیاط بزرگ مدرسه پر از جادوگران جوان و شنل پوش شده بود...

در این میان، آکاروس در گوشه ای خلوت از حیاط... درحالیکه بر میله ای آهنین تکیه داده بود... غرق در تماشای دختری زیبا... که شنلی صورتی بر تن داشت... شده بود...!

و آن دختر هم با دانش بر اینکه آکاروس در حال تماشای اوست... با خنده های دلربایش... با دستان خود... مشغول صحبت بود...



.me/

در این لحظه صدایی از پشت سر گفت: {آه... جیلوس... او واقعا دختر زیبا و شایسته ای است... آری؟!}

آکاروس که حواسش نبود... با لبخندی گفت: {آه... آری... او خیلی...}

اما بعد متوجه سخنانش شد و به صاحب صدا نگریست و وقتی خولوز را دید... با تعجب گفت: {شما!...؟!... آ... ببخشید آقای لودیلان... من متوجه حضور شما نشدم...}

خولوز هم لبخندی زد و گفت: {نه... شما ببخشید که مزاحم تماشای ظهر گاهیتان شدم... اما انتخاب شما... فوق العاده است... من او را از کلاس پنجم میشناسم... او واقعا باهوش است...}

آکاروس با تعجب گفت: {که را میگوی؟!... جیلوس؟!... اوه بیخیال... من او را از بچگی میشناسم... او حتی نمیداند فرق گوسفند و گاو در چیست...!}

در این لحظه صدای دخترانه ای از پشت سرش گفت: {چه کسی نمیداند فرق گاو گوسفند را...؟!}

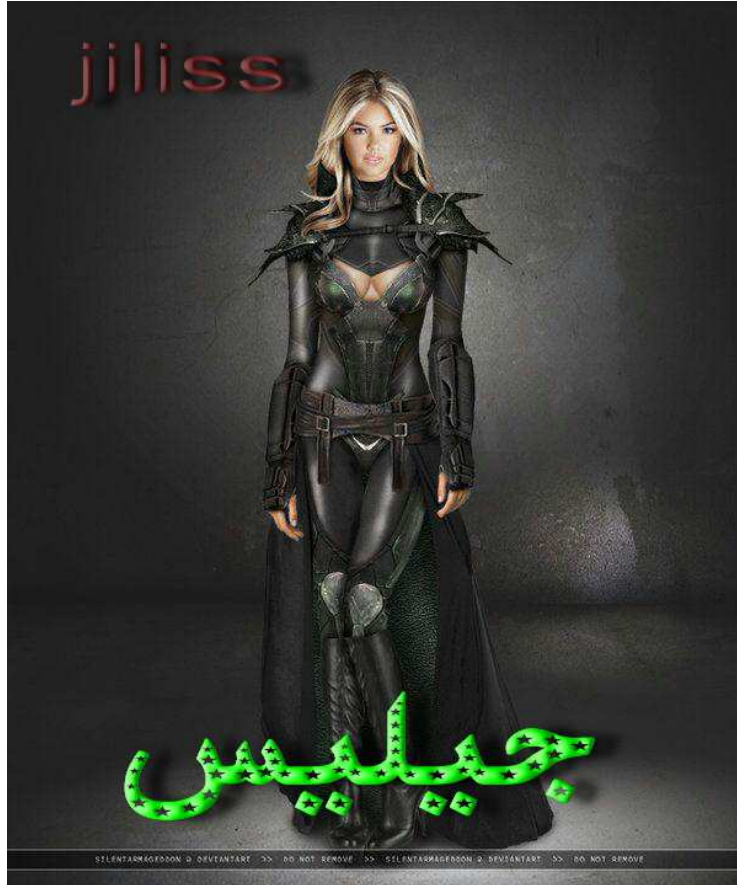
با این کلمه... آکاروس ساکت ماند و با چشمانی نگران زده و ترسیده... به خولوز خیره شد...

جیلوس به جلو آمد... خولوز با لبخندی گفت: {ما داشتیم در مورد استاد زیست شناسی کلاس هجدهم حرف میزدیم...}

جیلوس در حالیکه چهره ای جدی به خود گرفته بود در بین آن دو ایستاد و گفت: {آه آری... اما احمق شما دو نفر هستید... در ضمن... اسم من جیلیس نه جیلوس...!...}



.me/



آکاروس که زبانش بند آمده بود گفت: {در...هر...صورت...منظوری نداشتم...}
جیلِس که انگار اهمیتی به او نمیداد... خطاب به خولوز گفت: {در هر حال...من در
میدان اصلی منتظر تو هستم... با تو کار واجبی دارم... ساعت سه آنجا
میبینمت... تنها بیا... خولوز...}
و سپس راه خود را گرفت و رفت...



.me/



خولوز که کمی خوشحال بود... از پشت سرش گفت: {حالا نمیتوانی اینجا بگویی!!؟}
جیلیس هم درحالیکه از آنها دور میشد... با صدای بلند گفت: {نه... میبینی
که... مزاحم داریم....}

[.me/](#)

و بعد از آنجا دور شد...

آکاروس در حالیکه ناراحت شده بود گفت: {مثل اینکه حرفهایمان را شنید...}

خولوز با همان لبخندش گفت: {که او را از بچگی میشناسی؟!}

آکاروس با تعجب گفت: {اصلا تو از کجا میدانستی که من او را نگاه میکنم؟!}

خولوز گفت: {جادوی اسماب... مثل اینکه اینجا سرزمین آکرسهاست!...}

آکاروس که ناراحت شده بود... پس از کمی تأمل گفت: {تو مثل پیرمردها سخن

میگویی... در هر حال... خوشحال شدم دیدمت... من باید بروم... پس تا بعد...}

سپس راه خود را گرفت و حرکت کرد... اما هنوز چند قدم نینداخته بود که خولوز

گفت: {میدانی چیست؟!... من از تو واقعا خوشم آمده است... شما زیرک... دانا... و

از آن هم مهمتر... جسور هستید... میخواهم با شما دوست شوم... و دوست باقی

{بمانم...}

آکاروس ایستاد و نگاهی بخ سر و وضع تر و تمیز او انداخت... بعد با نیشخندی

گفت: {ممنون از تمجید شما... اما شما یک نجیب زاده اید... و من یک جادوگر

معمولی... میخواهم بدانی که من...}

خولوز حرف او را قطع کرد و گفت: {مرا با خودت شریک کن... تا بلکه شاید بتوانم

خواهرم را کمی راضی کنم که.. تو را ببخشد... وگرنه نمیتوانم در مورد آن حرفهای

زشت کاری بکنم...!}

آکاروس گفت: {من... من...}

و بعد با تعجبی فراوان گفت: {...چی!!!!؟!... خواهرت؟!... یعنی... جیلوس...}

[.me/](#)

خولوز با علامتِ سر حرفِ ناتمامِ او را تأیید کرد و گفت: {...اگر یک بارِ دیگر او را جیلوس خطاب کنی... فکر کنم برای همیشه باید بیخیالِ او شوی...}

آکاروس که شادی غیر قابلِ کنترلی در چشمانش موج میزد... خود را کمی جمع و جور کرد و گفت: {خب... چه کاری میتوانم برایت بکنم...؟}

خولوز گفت: {...از نظر من... کسی که به کتابهای قدیمی ساختار شکن علاقمند است... باید حتما ماجراهایی داشته باشد...}

و بعد کتابی را که آکاروس در کتابخانه به دنبالش بود را به او نشان داد..

آکاروس با تعجب و کمی نگرانی گفت: {اما... تو...!!؟؟}

خولوز لبخندی زد و گفت: {جادوی کاروب... نگران نباش... من چیزی نمیگویم... فقط میخواهم کمی ماجراجویی داشته باشم...}

آکاروس کمی فکر کرد و گفت: {آه... باشد... مثل اینکه چاره ای ندارم...}

سپس دستِ خود را به سمتِ او گرفت...

خولوز نگاهی به دستِ او انداخت و با کمی تأمل گفت: {و این یعنی؟....}

آکاروس گفت: {ما شریک میشویم...}

خولوز دستِ او را محکم فشار داد و گفت: {بهتر است بگویی دوست...}

بعد از آن... آکاروس گفت: {پس فعلا خدانگهدار...}

سپس به راهِ خود ادامه داد...

خولوز با تعجب گفت: {پس الان کجا میروی؟!}

[.me/](#)

آکاروس ایستاد و نگاهی به او انداخت و گفت: {اگر میخواهی با من باشی... پس باید ساکت و مطیع باشی... و بدون هیچ سؤال یا سخنی... هر کجا که من میروم... بیایی...}

و دوباره به حرکتش ادامه داد... خولوز با تعجب... و بدون هیچ پرسشی به دنبال او به راه افتاد... اما هنوز چند قدم نرفته بود... دوباره گفت: {اما من امروز کلاس جادوی سیاه داشتم... تازه... جواب خواهرم را چه بدهم؟!... او ساعت سه منتظر من میشود...!}

آکاروس گفت: {از این به بعد... کلاس بی کلاس... و خواهرت... فکر کنم میتواند تو را درک کند...}

خولوز گفت: {خب... حداقل بگو کجا میرویم!?!}

و اینگونه آنها از حیاط مدرسه خارج شدند و راه خود را به سمت مرکز شهر ادامه دادند...

پس از مدتی...

غروب نزدیک بود... و آنها در جنگلی تاریک و سرد... در حال گشت زدن بودند..

سرما... باد نسبتاً ملایم... مه رقیق شبانگاهی و صداهای مرموز حیوانات جنگلی... فضای جنگل را کمی مخوف جلوه میدادند...



.me/



آکاروس در حالیکه درختهای پیر و تنومند بید و چنار را از نزدیک واری میگرد به راه خود ادامه میداد... و خولوز هم چوبدستی به دست در حالیکه کمی ترس در چهره اش موج میزد... به دنبال او در حرکت بود... و با نگرانی اطراف را میپائید...

پس از کمی تاریکی هوا... فضای خوفناک جنگل را به سیاهی غیر قابل دیدی تبدیل کرد... و خولوز با اکراه و تردید گفت: {آکوپان... گانتوز}

در این لحظه نوری خیره کننده از نوک تیز چوبدستی ساطع شد که تقریباً کل منطقه را روشن میکرد...

آکاروس که به او مینگریست... لبخندی زد و گفت: {خیلی ممنون دوست من...}

[.me/](#)

و بعد دوباره به کار خود ادامه داد...

خولوز با چشمانی بهت زده و صدایی لرزان گفت: {آکاروس...میشود توضیح دهی که ما در این جنگل چه غلطی میکنیم!؟...چرا به این مکان ترسناک آمده ایم!؟}

آکاروس درحالیکه کار خود را انجام میداد گفت: {بعداً خواهیم گفت...الان فقط نور را نگهدار...و...ساکت بمان...!}

خولوز با کمی عصبانیت گفت: {هر کاری میکنی فقط زود باش...من اصلاً در مورد اینجا حس خوبی ندارم...}

آکاروس ایستاد و نگاهی به چهره ی رنگ پریده ی او انداخت و گفت: {اگر میترسی...پس چرا اصرار داشتی با من بیایی!؟...بهتر است تا دیر نشده برگردی...زیرا کارهای من...برای افراد ترسو ضرر دارد...}

خولوز با همان جبهه ی قبلی اش گفت: {تو دیوانه شده ای...!؟...آمده ای به جنگل تاریک تا چه چیزی را پیدا کنی!؟...مگر نمیدانی ورود به این مکان ممنوع است!؟...میخواهی خودت را به کشتن دهی!؟}

آکاروس نگاهی به چشمان او انداخت...چشمانی که دیگر آن ذات نجیب زادگی خود را از دست داده بود...کمی آرامش خود را حفظ کرد و با صدایی نرم گفت: {میدانی!؟...من به دنبال نشانه ای از یک درخت پیر میگردم که فقط با صدای درختها میشود آن را پیدا کرد...}

خولوز کمی ساکت ماند و بعد با چهره ای تعجب زده گفت: {نگفتم تو دیوانه ای!؟...و من ساده هم به خاطر دیوانگی های تو...خودم را تا مرز کشته شدن کشانیده ام...آه...}

کمی آرام شد و دوباره گفت: {حالا چرا به دنبال آن درختی!؟}

[.me/](#)

آکاروس لبخندی زد و گفت {من در پی یک شمشیر افسانه ای هستم... شمشیری که به فگن فام معروف است... شمشیر خدایان... و آن درخت... تنها دروازه ای است که میتواند من را به آن برساند... پس لطفا خودت را سرزنش نکن... زیرا کاری که ما میکنیم... ارزش گشته شدن را دارد...}

خولوز پس از شنیدن حرفهای آکاروس کمی آرام شد و دوباره بعد از کمی سکوت... با تعجب پرسید: {شمشیر فگن فام... همان شمشیری نیست که در کتاب افسانه های پنهان شده از آن به عنوان شمشیر نابود کننده ی اهریمنان یاد شده؟!}

آکاروس با لبخندی گفت: {آری... و آن شمشیر درست در مقابل چشمانمان بود... در جنگل تاریک... همینجا...}

خولوز گفت: {اما در افسانه آمده که از آن شمشیر یک الهه محافظت میکند... یک الهه ی قدرتمند... الهه ی هوش و ذکاوت... مولا... که فکر نمیکنم به این راحتی بگذارد دستت به آن شمشیر برسد... در ضمن... هیولاهایی در این جنگل زندگی میکنند که از جادوگرایی مثل من و تو خوششان می آید... البته به عنوان خوراک...}

آکاروس گفت: {باروسگاهها... راجع به آنها میدانم... اما...}

ناگهان در آن لحظه... در عالم خلسه صدایی زیبا گفت: {آکاروس...}

صدای نازک زنی که نام آکاروس را نجوا میکرد...

آکاروس با تعجب ساکت شد... آن صدا دوباره اسم او را صدا کرد... خولوز از سکوت ناگهانی آکاروس نگران و تعجب زده شد و گفت: {آکاروس... چیزی شده؟!}

آکاروس گفت: {هییس... احساس میکنم کسی مرا صدا میکند...}

[.me/](#)

خولوز اطراف را نگریست و گفت: {اینجا که کسی نیست...}

ناگهان در این موقع مدال سرخی که آکاروس بر گردنش آویخته بود... با حرارت زیادی خود را از زیر شنل او نمایان کرد... و آکاروس از شدت سوختگی و درد ناشی از سنگینی آن... بر روی دو زانو بر زمین فرونشست... و مدال با ضرب آهنگ قدرتمندی... سر آکاروس را به سوی زمین کشاند... خولوز با دیدن وضعیت عصفناک او... رفت تا کمکی برای آکاروس شود... اما همینکه نزدیک او شد... با نیروی سرخ رنگ قدرتمندی به آن سوی آکاروس پرتاب شد...

آکاروس که نمیخواست مدال را از دست دهد... بعد ا کمی مقاومت... با سختی فراوانی فریاد زد: {المو لاگان}

و بعد با چابکی تمام... مدال را در دستانش گرفت و بر روی پشت در زمین دراز کشید... بعد از کمی آرامش... مدال آرام شد... و آکاروس همزمان با خولوز از زمین بلند شد و گفت: {لعنتی... این دیگر چی بود؟!}

خولوز که تمام بدنش درد میکرد گفت: {خدای من... تو مدال آرابول را داری؟!... پس چرا چیزی به من نگفتی?!}

آکاروس گفت: {لزومی نداشت بدانی...}

سپس به سمت درختی رفت و آن را لمس کرد و گفت: {به این درختها نمیخورد مال سه هزار قبل باشند... باید به عمق جنگل برویم...}

سپس بدون سخن دیگری راه خود را به سمت عمق تاریک جنگل ادامه داد..

خولوز که هنوز از شدت درد افتادن... به خود میپیچید... گفت: {لعنتی... آخ... کمرم... فکر کنم راه اشتباهی را انتخاب کرده ام...}



.me/

سپس سری از روی ناامیدی تکان داد و به دنبال آکاروس به راه افتاد.....

الماس شمرها به شدت در مان اتاقي بزرگ و بر روی میزی چوبین میدرخشید...به طوری که چشمان جینو(ژان) و پدر کوتوله ای اش(ژاکس) و لونس(دختر زیبای وزیر مایوک) از حیرت به آن خیره گشته بودند...

جینو گفت: {یعنی مایوک این را از کجا آورده است؟!...}



ژاکس گفت: {من هم همین سؤال را از خودم دارم...در کتاب قدیمی که شاور به من داده بود...اشاره ای کوتاه به این الماس شده است...که قدرت فراوانی دارد و یکی از هفت میراث پادشاه کبیر...آلیغان میباشد...اما در اینجا...چکار میکند!..}



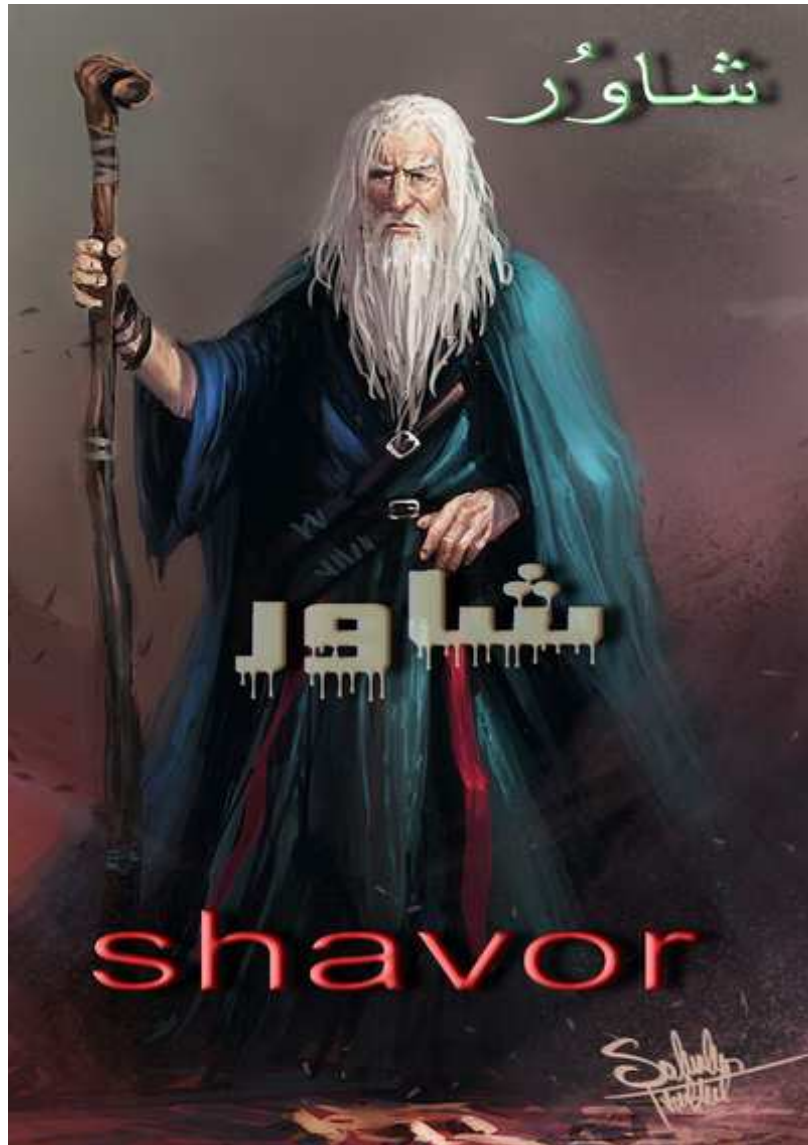
.me/



لونس با تأملی کوتاه گفت: {پس چیزی که پدرم و مایوک پنهان میکردند... این بوده است!؟... باید برگردم به قصر و در موردش تحقیق کنم...}



.me/



در همین موقع جینو الماس را برداشت و گفت: {نه... به قدر کافی وقت نداریم... باید قبل از آنکه آن شیک پوش پایتختی از چیزی بو ببرد بفهمیم که جریان این از کجا شروع شده است... لونس... بهتر است سریعا برگردی به قصر... ژاکس... تو هم توی کتابخانه ی بزرگ شهر دنبال نشانه هایی از قدرت این الماس بگرد... من هم میروم به دنبال ماجراجویی...}

ژاکس با تعجب گفت: {کدام ماجراجویی؟!...}



.me/

جینو الماس را در کیف چرمی کوچکی که بر کمر آویخته بود گذاشت و گفت: {یک
مرد بلند قامت شیک پوش از پایتخت برای دستگیر کردن من آمده است... باید
بدانم کیست!!}

لونس با طعنه گفت: {آخرین باری که تو را در حال تعریف کردن یک مرد دیده
ام... آم... یادم نمی آید...!}



جینو با کمی ناراحتی گفت: {این مزخرفات را بس کن و به جایش به قصر
برگرد... در ضمن... من از او تعریف نکردم... او همانگونه است...}

لونس با لبخندی گفت: {او ه... آری... فکر میکنی من هم یک پسرم!...}



.me/

ژاکس با نگرانی گفت: {جینو...ممکن است بیرون خرفناک باشد... آن هم بعد از دزدیدن این الماس... باید خیلی محطاط باشی... مایوک برای به دست آوردن تو به این راحتی ها آرام نمیشود...}

جینو لبخند نیش داری بر لب آورد و گفت: {پدر... من ژان هستم... و کسی به یاد ندارد که ژان از سربازان حاکم شکست خورده باشد...}



ژان دست او را گرفت و با کمی فشار گفت: {من نگران سربازان نیستم... این مردی که گفتی... پادشاه هر کسی را به تنهایی برای دستگیر کردن تو نمیفرستد... او ممکن است خطرناک باشد...}



.me/

جینو دست خود را از میان دستهای او بیرون کشید و گفت: {خطر... با این کلمه
آشنایی ندارم...}

سپس ماسک خود را بر چهره گذاشت و بعد با صدای بم کرده ای گفت: {...نگران
من نباش پدر... من بلدم چگونه از خودم دفاع کنم...}

ژاکس گفت: {این غرور تو... بلاخره کار دست خواهد داد...}

ژان از اتاق خارج شد و پس از مدت کوتاهی بر بالای بام بلندی ایستاد... و از
نمایی بلند به شهر عظیم ماقریم نگرست...



غروب نزدیک بود و خورشید در مغرب قرار داشت...

ساختمانی که ژان در بالای آن بود... یکی از مناره های معبدی بزرگ در وسط شهر
بود... و همهی سازه های بزرگ و کوچک شهر در زیر پای او قرار داشت...

نفس عمیقی کشید و گفت: {آه... خدای من... من عاشق این کار هستم...}

[.me/](#)

سپس شیرجه ای ناگهانی به سمت آسمان زد... و همزمان با آن... قلاب سه گوشه اش را به سمت ساختمای دیگر پرتاب کرد... قلاب در دیوار سنگی آن ساختمان قفل شد و ژان بعد از کمی تاب خوردن... خود را بر بالای یکی از مسافرخانه های عظیم الجثه ی میدان اصلی شهر رساند... و بلافاصله شروع به دویدن و جست و خیز بر بالای خانه ها و ساختمانها کرد...

هدف او... به سمت قصر حاکم منتهی میشد...

ژاکس و لونس که هر دو در پشت پنجره ی اتاق حرکات زیبایی او را تماشا میکردند... هر دو دوباره به سمت میز برگشتند...

لونس گفت: {من به قصر برمیگردم تا شاید بتوانم از پدرم چیزهایی بفهمم...}

ژاکس گفت: {خوب است... اما بهتر است اول سراغ آن فرستاده بروی... من هم به کتابخانه میروم...}

سپس هر دو به اتفاق هم از اتاق خارج شدند.....

ناگهان مایوک با عصبانیت شدیدی فریاد زد: {ای احمق... حتی نتوانستی از پس چنین کار ساده ای بریایی... آنوقت انتظار داری ببخشم...؟!}

کارلای که از خشم او کمی ترسیده بود... با لرز و تنش گفت: {جناب مایوک... تقصیر من نبود... ما غافلگیر شدیم... جناب وزیر هم در آنجا بودند... درست قبل از رسیدن ما...}

مایوک حرف او را قطع کرد و با فریادی دیگر گفت: {برای من بهانه تراشی نکن احمق... همین الان میخواهم تو را غذای سگهایم کنم... سربازان...}



.me/

همه ی درباریان در آن محفل حضور داشتند... در این لحظه آکین دژا از جا برخاست و گفت: {او را مقصر ندانید جناب مایوک...}



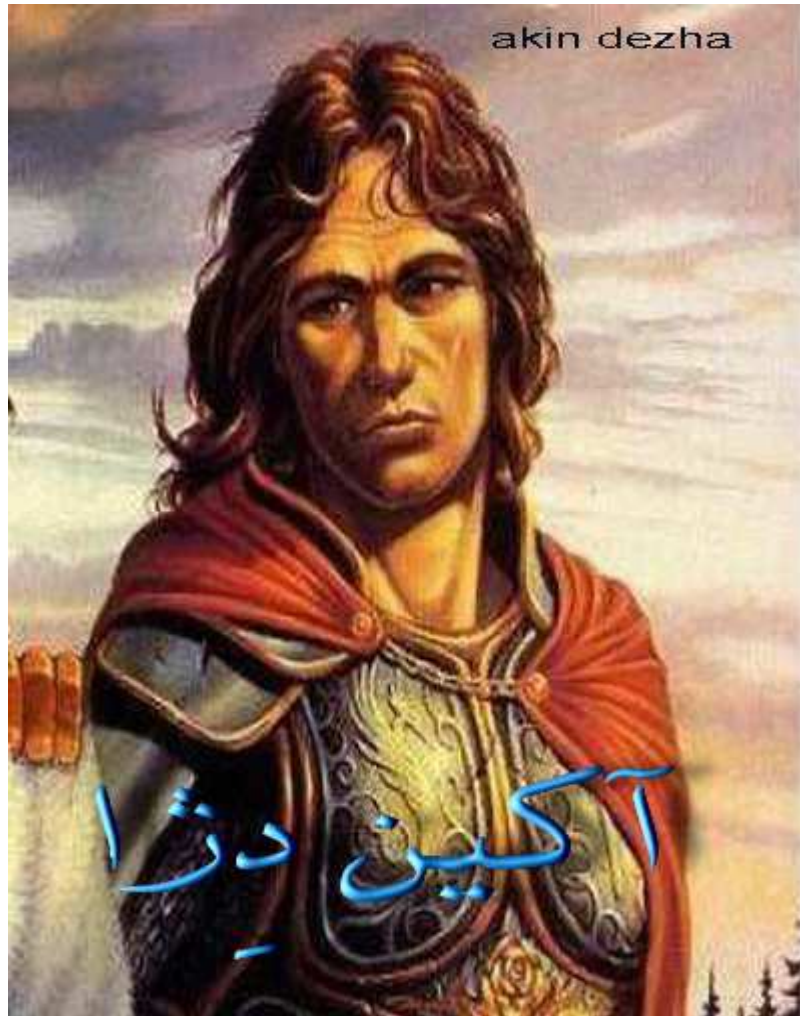
همه به او نگریستند...

مایوک با حالت فروخورده ای از خشم گفت: {جناب دژا... الان موقع مناسبی برای موعظه نیست...}

آکین با حالتی جدی و کمی صدای بلند گفت: {چرا، هست... در پیامی که به پایتخت فرستاده بودید... در مورد یاغی گری های یک دزد بی سر و پا نوشته بودید... اما... در مورد نگرانیهایتان برای از دست دادن آن گنجینه ی گرانبها نگفته بودید... حالا میشود بگویید که آن الماس بدان بزرگی را از کجا آورده بودید!؟}



.me/



مایوک کمی آرام شد و با اشاره ی دست... کارلای را از جلوی چشمانش دور کرد و با نگاهی مرموزانه به چهره ی آکین دژا نگریست... و گفت: {خب... من...}

در همین موقع ماکسول (وزیر مایوک و پدر لونس) در میان حرفهای او پرید و گفت: {از شهر جنوبی ماراک... یکی از ماهیگیران بندر ساحلی آن شهر... در حال صید مروارید بود که آن الماس را پیدا کرده است...}

آکین دژا پس از تأملی کوتاه گفت: {خب جناب ماکسول... پس آن الماس در اینجا چکار میکنند...؟!...}

[.me/](#)

و بعد دستی آرام به جیب ردایش کشید که مطمئن شود تخم مرغ نقره ای اش در سر جایش قرار دارد...

ماکسول پس از کمی تأمل گفت: {حاکم شهر ماراک آن را به عنوان هدیه ی دوستی برای جناب مایوک فرستاده بودند... مدارکش هم موجود است... میتوانید تحقیق کنید...}

آکین لبخندی زد و گفت: {با تمام احتراماتی که من به شما قائل هستم جناب ماکسول... اما نمیتوانم حرفهای شما را باور کنم... آ.....}

ناگهان همه جا در تاریکی فرو رفت و چشمان آکین دژا با سیاهی توأم با آگاهی... در تاریکی فرو رفت... و بعد ظرف چند ثانیه دوباره به حالت اولیه ی خود باز گشت...

کمی سکوت کرد... همه منتظر ادامه ی سخنان او بودند... در همین موقع به یاد حرفهای آن پیرزن سبب فروش افتاد...: {ناقنها... دروغگو هستند... اعتماد نکن... اعتماد نکن...}

در این لحظه مایوک با تعجب گفت: {جناب دژا... اتفاقی افتاده است...؟!}

آکین به چهره ی او نگریست... چهره ای سیاه و کمی مایل به خرس داشت... در ظاهر انسان بود... اما در باطن یک خرس بدذات...

آکین کمی ترسید و چند قدم عقب رفت... صداهایی میشنید... صداهایی از عمق قلبها... هر کس به فکر خودش بود... آکین با تعجبی جنون آمیز و چشمانی متحیر به چهره های واقعی درباریان نگریست... یکی روباه... دیگری مار... آن یکی گرگ... و کلاً همه ی درباریان... انسانهایی با باطن حیوانی بودند... در این لحظه ماکسول که



.me/

در چشم او به شکل ماری زشت دیده میشد گفت: {جناب دژا... حال شما خوب است...؟!}

آکین با کمی تعجب و ترس چشمان خود را مالش داد و بعد وقتی دوباره به اطرافش نگریست همه چیز به حالت قبلی خود برگشته بود...

بعد با حالتی گیج مانند گفت: {هان... آها... آری آری من خوبم... فقط کمی...}

در این لحظه صدایی از درون قلب ماکسول گفت: {امیدوارم این عوضی از چیزی بویی نبرده باشد...}

آکین با چشمانی متعجب به لبهای او نگریست... اما او هیچ حرفی نمیزد...

آکین تا خواست چیزی بگوید... صدای قلب مایوک را شنید که میگفت: {آه... اگر پادشاه چیزی در مورد این ماجرا بداند... رزگرم را سیاه خواهد کرد... حالا چکار کنم...؟!}

آکین با حالتی متحیر اطرافش را نگریست... صداها و نجوایی که از اعماق قلبهای اطرافیانش میشنید... او را گیج و منگ کرده بود... در همین حین تخم مرغ نقره ای را در جیبش فشار داد و با خشم و فریادی بلند گفت: {دیگر بس است...!}

ناگهان همه ی صداها به یکباره قطع شدند... و همه با تعجب او را نگریستند...

مایوک گفت: {آکین دژا... چه شده است؟!}

آکین با چشمانی نگران آلود دوباره به آنها نگریست و بعد از کمی سکوت گفت: {من باید بروم... کارهای فراوانی دارم...}

سپس به سمت در قالار روانه شد...

[.me/](#)

مایوک که رفتن او را تماشا میکرد... با صدایی رسا گفت: {صبر کنید جناب دژا... شما...}

آکین همانگونه که از تالار خارج میشد گفت: {بعدا در اینبارہ حرف میزنیم...}
بعد از تالار خارج شد...

مایوک با تعجب گفت: {من که هنوز چیزی نگفتم...!}
همه ی درباریان در تعجب مانده بودند...

ماکسول خود را به مایوک نزدیک کرد و گفت: {بہتر است مراقب او باشیم... میتواند برای ما خطر آفرین باشد...}

مایوک با سر حرف او را تأیید کرد و خطاب به کارلای گفت: {میخواهم او را تحت نظر بگیری... چشم از او بردار... فهمیدی؟}

کارلای تعظیمی کرد و بعد به همراه چند سرباز از تالار خارج شد...

ژان که در بالای پشت بام تالار... از پشت پنجره ای مؤرب تمام سخنان محفل را شنیده بود... با تعجب از جا برخاست و گفت: {یعنی چه اتفاقی افتاد؟!... آکین دژا کجا رفت؟!}

آکین دژا از دروازه ی تالار بیرون آمد... صداهای قلبها هنوز در سرش میپیچیدند... و چشمانش سیاهی میرفت... با خود گفت: {چه اتفاقی برایم افتاده است...؟!}

در همین افکار بود که یکدفعه صدای آشنای ناشناسی به گوشش رسید... {من باید بتوانم دوباره به جناب وزیر نزدیک شوم...}

آکین دژا با تعجب به مسیر صدا نگاه کرد... آن صدا از سمت پشت بام می آمد...

[.me/](#)

آکین سریعاً به نگهبانی نزدیک شد و گفت: {چگونه میتوانم به پشت بام برسم!؟}

و نگهبان درحالیکه تعجب کرده بود... مسیر پله ای منتهی به پشت بام را که در سمت چپ ساختمان تالار قرار داشت را به او نشان داد... و آکین دژا پس از تشکر از او... خود را به سرعت به آنجا رساند... و بلافاصله از پله ها بالا رفت...

پس از او کارلای و سربازانش از راه فرار رسیدند... و کارلای با خشم یقه ی آن نگهبان را گرفت و گفت: {جناب وزیر از تو چه پرسید!؟... جواب بده}

نگهبان که از حالت چهره ی او ترسیده بود گفت: {میخواست برود پشت بام... از آنطرف رفت...}

و راه پله ی سنگی قدیمی را به کارلای نشان داد...

کارلای با تعجب گفت: {جناب وزیر برای چی میخواستند بروند پشت بام!؟!؟}

و بعد به سمت آنجا حرکت کرد... سربازانش هم به دنبال او حرکت کردند...

ژان هنوز هم از پنجره ی مؤرب پشت بام... تالار را دید میزد...

آکین دژا که به سرعت از پله ها بالا میرفت... در چند پله ی آخر... شمشیر نازک و دولبه ی خود را از نیام بر کشید... و با حالتی کنجکاوانه وارد عرصه ی پشت بام شد... ژان که متوجه او نشده بود با خود گفت: {پس آکین دژا کجا رفت.؟!}

ناگهان در همین حین صدایی از پشت سرش گفت: {به دنبال من میگردی؟!... خب من اینجام!...}

ژان با تعجب به صاحب صدا نگریست... آکین دژا با شمشیری عریان در پشت سر او ایستاده بود...

[.me/](#)

ژان با چشمانی متعجب گفت: {تو...!!؟؟...تا حالا کسی مرا غافلگیر نکرده بود!...خوشم آمد...اما چگونه!؟}

سپس در قلبش گفت: {لعنتی..او چگونه مرا پیدا کرد...!؟...حال چگونه از دستش فرار کنم!؟}

آکین چند قدمی به سمت او انداخت و با لبخندی ملیحانه گفت: {تو مرد شجاعی هستی ژان...اما نمیدانم چرا صدایی همانند زنان داری!؟..}

ژان با شنیدن این سخن کمی عصبانی شد و خنجرهای هلالی خود را از غلاف در آورد و بعد با صدایی بم کرده اش گفت: {یاوه گویی دیگر بس است...بیا کار را تمام کنیم جناب وزیر...}

بعد با سرعتی همانند برق به سوی آکین دژا حمله ور گشت...

اما آکین دژا همانگونه در سر جایش ایستاده بود...و هیچ حرکتی انجام نداد...

ژان با خود گفت: {لعنتی...چرا حرکت نمیکند!؟}

و بعد در چند قدم مانده به او...با فریادی از خشم جهشی بلند انجام داد...اما وقتی به چهره ی معصوم آکین دژا نگاه کرد که هیچ حرکتی نمیکند...کمی تعادل خود را از دست داد و محکم بر روی زانو...در آنسوی آکین بر زمین فرود آمد...

آکین با همان لبخند به سوی او چرخید و گفت: {پس چرا کار را تمام نکردی!؟...}

بعد چند قدمی به سوی ژان رفت و در حالیکه بازوی چپ او را گرفته بود و کمک میکرد تا بلند شود...گفت: {نمیدانم چگونه...اما من میتوانم قلبها را بخوانم...باورت میشود...و درست همین چند ساعت پیش این اتفاق افتاد...!!؟؟}

[.me/](#)

ژان با تعجب به چشمان زیبای او نگریست... چشمانی متعصب و آرام... به طوری که میتوانست در آن چشمها... هم طغیان دریا را ببیند و هم آرامش ساحل را...

اما با کمی عصبانیت خود را از او جدا کرد و گفت: {با تمام چیزهایی که دیده ام... سخن تو یک اتفاق عادی به حساب می آید... به هر حال... میخواهم بدانم برای چی آنجا را ترک کردی...؟!...}

آکین با چند قدم بر بالای پنجره ایستاد و درحالیکه تمام افراد تالار را تحت نظر داشت... گفت: {آنها تو را یاغی صدا میکنند... اما بیخبر از آنند که خودشان بدترین یاغیان این جهان هستند... و به چیزی جز ثروت و عیش فکر نمیکنند... اما ژان... تو چیزی فراتر از یک دزد معمولی هستی... آن شب که با تو اولین برخورد را داشتم... خودم به این نکته پی بردم...}

سپس به سمت او چرخید و گفت: {من... آکین دژا... از شهر لوئومار... میخواهم با شما پیمان دوستی ببندم... و در راهی که قدم گذاشته اید... با شما شریک شوم... آیا قبول میکنید!؟}

ژان که در چشمان او خلأی از آینده ای شوم میدید... به دستهای دراز شده اش برای صلح نگریست... و پس از کمی تأمل... در حالی که سعی داشت خود را از او دور نگهدارد گفت: {نه... نه... من نمیتوانم با شما هم پیمان باشم... با این کار همه ی جلال و شکوهتان را از دست میدهید... تمام کارهایی که تاکنون برای آنها انجام داده اید... در این راه فقط بدنامی برایتان باقی خواهد ماند...}

آکین لبخندی دیگر بر لب آورد و گفت: {من تقریباً به پنجاه سالگی رسیده ام... و از آنجایی که تجربه به من نشان داده است... من به خوبی میتوانم خوب و بد را از هم تشخیص دهم... و میدانم که با این کار تمام پلهای پشت سرم خراب خواهند شد... اما با این حال... چیزی جز عدالت برایم مهم نیست...}

[.me/](#)

ژان نگاهی دوباره... اما عمیقتر به دستان بزرگ او انداخت...

ناگهان در آن لحظه کارلای به همراه سربازانش وارد عرصه ی پشت بام شدند...

کارلای با دیدن دست آکین دژا که به سمت ژان دراز شده است... لبخندی گریح بر لب آورد و گفت: {به به... عجب اتفاق ناگواری... بوی خیانت به مشام میرسد...}

ژان چون چاره ای جز قبول کردن دوستی با آکین را نداشت... سریعاً دست دوستی او را قبول کرد و آن را با دست راست خود فشار داد... اما... ناگهان یکدفعه... با لمس دست ژان با دست آکین دژا... نوری خیره کننده از میان دستهای آنها ساطع شد و با آن نور سربازان حاکم کور شدند... و بعد یکدفعه محیط اطراف آن دو به سرعت تغییر یافت... و بعد با جرقه ای تند... هر دو در وسط گندم زاری وسیع در خارج از شهر بر زمین فرود آمدند...

گندم زاری بسیار طویل و طلایی رنگ...

هر دو در حالیکه از اتفاقی که افتاده بود... بیخبر بودند... با چهره هایی تعجب زده از جا برخاستند...

با چشمانی حیرت زده اطراف را نگریستند...

بعد از کمی سکوت... ناگهان سایه ای بر بالای سرشان فرو افتاد... و صدای بال زدن پرنده ای عظیم به گوششان رسید... هر دو با چشمانی متعجب به آسمان نگریستند... سایه ی انسانی بالدار در در مقابل تابش خورشید و بر بالای سر آنها قرار داشت...

و بعد فری یاک... با بالهایی سیاه و خیره کننده ی خود... بر زمین و در مقابل آنها فرود آمد... و شدت فرود او به قدری شدید بود که ناگهان نقاب ژان از گره باز شد و چهره ی فوق العاده ی جینو... از پشت آن نقاب عجیب نمایان شد...

[.me/](#)

آکین دژا که تاکنون دختری به آن زیبایی ندیده بود... با چشمانی حیرت زده بر او خیره ماند...

و جینو با حالتی خجال زده... چهره اش را از مقابل چشمان او ربود...

در همین موقع فری یک نیمه عریان... با خنده هایی شهوت انگیز... چند قدم به سوی آنها انداخت و گفت: {عجیب است... بازی عشق و نادانی...}

آن دو با دیدن چهره ی عجیب و بالهای بزرگ او... کمی حالت جنگی بر خود گرفتند... و آکین با چهره ای عبوس گفت: {تو دیگر چه موجودی هستی... اهریمن...؟!...}

فری یک دوباره خنده ای کرد و گفت: {سلاح های خود را غلاف کنید... زیرا در حضور من کارساز نیستند... من موجود نیستم... من یک گمن (موجودی همانند فرشته)... و نام من فری یک میباشد...}

سپس نگاهی به چهره های آنها انداخت و گفت: {صحنه ی نایابی در مقابلم قرار دارد... دو دورگه... یکی نجیب زاده... و دیگری شاهزاده...}

آکین و جینو با تعجب به یگدیگر نگریستند...

آکین دژا با صدایی بلند گفت: {از ما چه میخواهی؟!...}

فری یک با سرعتی غیر قابل پیشبینی... خود را به او رساند... و درحالیکه انگشت هوس ران خود را بر سینه ی ستمبر او میکشید گفت: {عجیب است که مرا به یاد نمی آوری...!... اما در هر حال... من کسی هستم که آن سیب را به تو هدیه داد...}

[.me/](#)

آکین تخم مرغ عجیب نقره ای را که در حضور فری یاک به شدت میدرخشید... از جیب خود در آورد و با تعجب گفت: {پس تو آن پیرزن عجیب بودی؟!... اما چگونه؟!... و چرا به من؟!}

فری یاک نگاهی دیگر به جینو انداخت و گفت: {... و کسی که آن الماس را به مایوک داد... تا تو... یا همان زن بتواند... آن را بدزدد...}

جینو هم الماس را که مثل آن تخم مرغ به شدت میدرخشید را از کیف کمری خود بیرون آورد و گفت: {اما چرا آن را مستقیماً به خودم ندادی؟!...}

فری یاک گفت: {اگر آن کار را میکردم... تو هرگز با آکین دژا روبه رو نمیشدی... و اگر این اتفاق نمی افتاد... شما هرگز اینجا نمی آمدید... میبینی؟!... همه چیز به این سادگی بود!...}

فری یاک از آکین جدا شد... و بال زنان در مقابل آن دو در هوا معلق ایستاد و گفت: {با داشتن این دو شیء... به شما قدرتهایی داده شد... قدرتهایی از سمت پادشاهان آسمان... و شما باید با هم متحد شوید... تا بتوانید به حقیقتی فراتر از درکتان برسید... تا چند روز دیگر افرادی به شهر خواهند آمد... میخواهم آنها را برای رسیدن به اهدافشان یاری دهید...}

جینو گفت: {چه کسانی؟!... نامشان چیست؟!}

فری یاک لبخندی زد و گفت: {کسانی که میتوانند این جهان را به بهشتی از صلح تبدیل کنند...}

و بعد با هاله ای از نور... و رعد و برقی شدید... بدون آنکه سخن دیگری بگوید... غیب شد... و از او به جز چند پر سیاه رنگ... چیزی باقی نماند...

آن دو با تعجب اطراف را واری کردند...



.me/

آکین با تعجب گفت: {من که چیزی نفهمیدم...!}

جینو به چهره ی او نگریست و گفت: {میتوانم به تو اعتماد کنم!؟}

آکین گفت: {فکر کنم سؤال بیجایی پرسیدی...بانو جینو...}

جینو با چهره ای ناراحت از سخن او گفت: {پس به دنبالم بیا...}

و بعد نقابش را برداشت و درحالیکه به سمت شهر حرکت میکرد... آکین با تعجب گفت: {به کجا میروی!؟}

جینو بدون هیچ جوابی به راه خود ادامه داد... و آکین دژا با هاله ای از تردید... بدون سؤال دیگری... به دنبال او به راه افتاد...

قصر مارتوکوی در تاریکی هزین برانگیزی فرورفته بود... و تالار هیتال سفید به بارقه ای از تاریکی سنگینی تبدیل شده بود...



شاه کیامش با جامه ای از طلای خالص که در آن تاریکی میدرخشید... بر تخت بزرگش به آرامی نشسته و در فکری عمیق فرو رفته بود... و مردی بلند قامت که

[.me/](#)

چهره اش در زیر شنلی سیاه پنهان شده بود... در حالی که گوی خاکستری رنگی در دستانش قرار داشت... در مقابل او ایستاده بود... و در آن گوی عجیب مه گرفته... تصاویری از خیانت آکین دژا برای پادشاه نشان داده میشد... تصاویری زنده از اتفاقی که به ناپدید شدن ناگهانی آکین دژا از محاصره ی سربازان منتهی میشد...

در این لحظه سربازی زرهپوش وارد تالار شد... و آن مرد سیاه پوش با ورود او غیب شد...

سرباز جلو آمد و تعظیمی بر آستان مخوف پادشاه کرد و گفت: {اعلی حضرت... پیغامی از سرزمین رگاردیس به دستمان رسیده است...}

کیامش نگاهی خصمانه به چهره ی سرباز انداخت و گفت: {بعدا سرباز... الان وقت مناسبی نیست...}

سرباز گفت: {اما اعلی حضرت... این یک پیغام اضطراری است... فرمانروای جادوگران...}

کیامش با خشم گفت: {نگفتم الان وقت مناسبی نیست...؟!}

سرباز ساکت شد... تعظیمی کرد و بعد به سوی دروازه ی تالار روانه شد... که یکدفعه کیامش با عصبانیتی شدید... شمشیر بزرگ و عجیبش را از نیام برکشید و با حمله ای سریع و باورنکردنی... آن سرباز بیچاره را از کمر به دو نیم تقسیم کرد... و خون سرخ و گرم آن سرباز... در همه جای تالار پخش شد... و چهره ی کیامش پس از مرگ او کمی آرام شد...

در این لحظه آن مرد عجیب سیاه پوش در کنار او ظاهر شد و گفت: {من به شما در مورد آکین دژا هشدار داده بودم... اما شما گوش ندادید...}

[.me/](#)

کیامش شمشیرش را غلاف کرد و با چهره ای محزون... دوباره بر تخت پادشاهی اش فرونشست... و بعد از کمی سکوت گفت: {من میدانستم... اما نمیتوانستم کاری کنم... او در این شهر از محبوبیت فراوانی در بین مردم برخوردار بود... و من اگر او را میکشتم... شکست خورده و حسود شناخته میشدم... و کسی دیگر مرا اطاعت نمیکرد... حال بگو... چه کاری از دست برمی آید... سالادور...}

سالادور با لبخندی که دندانهای سفید و براقش با آن از زیر تاریکی شنل معلوم میشد گفت: {شناختن شما تاقینها... واقعا سخت است... اما نگران نباش... جناب کیامش...}

بعد دست چپش را بر روی شانه ی راست او گذاشت... دستی با انگشتهای بلند و استخوانی که انگشتی با علامت ماراژدهایی که به دور یک شمشیر دو سر حلقه زده بود (انگشتر روگیت)...

و ادامه داد: {... همه چیز درست خواهد شد... همه چیز...!}

و بعد درحالی که دو چشم زرد رنگ ترسناکی از زیر شنل سیاهش میدرخشید... به یکباره همانند دودی غلیظ از آنجا غیب شد...

کیامش با هاله ای از نگرانی بر تخت تکیه داد... و این در حالی بود که او تنها و در تاریکی... با تالاری پر شده از خون یک انسان... در فکری عمیق فرو میرفت....

ناگهان موج عظیمی از نور به سوی آسمان رفت... و در میان ابرهای خاکستری بارانزا... انفجاری شدید ایجاد کرد... و با صدایی همانند رعد و برق... شکافی بزرگ در ابرها ایجاد کرد...



.me/



چیزا در حالیکه لباس رزم بر تن داشت... آمد و در کنار چیمال که بر روی نرده ای چوبین نشسته بود ایستاد... و هر دو به کالیاز نگاه کردند... که با شمشیر عجیبی که از درخت خاجین به دست آورده بود... آن موجهای نورانی را ایجاد میکرد... چیزا گفت: {الآن دو روز است که با آن شمشیر بازی میکنند... پس کی به سفر میرویم؟!... من دیگر تحمل رفتارهای شبیه به جنون او را ندارم... میتوانی با او صحبت کنی؟}



.me/



چیمال با چشمانی نگران به چهره ی او نگریست و گفت: {صبر داشته باش.. او هنوز در سوگ عمومی خود غرق است... کامر پیر تنها خانواده ی او بود... پس کمی به حق بده... من امروز با او صحبت خواهم کرد...}

چیزا گفت: {ما زمان زیادی نداریم... ممکن است اهریمنی دیگر به اینجا حمله کنند... باید هرچه سریعتر راه بیفتیم...}



.me/

سپس هردو دوباره به کالیاز نگریستند... که در آن فضای باز... در حال بازی با شمشیرش بود...

ناگهان کالیاز با قدرتی عجیب، چرخشی سریع انجام داد... و با آن کار شمشیر را نیز به حول محور خود چرخش داد... و پس از آنکه از حرکت ایستاد... یکدفعه موج بزرگتری از نور از نوک شمشیر بیرون جست و با سرعتی شدید به سوی جنگل سرخ روانه شد... و در حالیکه آن موج منفجر میشد... چندین درخت تنومند کاج نیز از ریشه کنده شد و معلق در هوا... بر زمین فرود آمدند...

کالیاز که با تعجب به ردّ موج نگاه میکرد... با خود گفت: {اوه... نمیدانستم که قدرت این موجها انقدر است!... تا جنگل رسید!!...}

ناگهان چیمال از پشت سرش گفت: {اگر همینطور به این کارهای کودکانه ات ادامه دهی... فکر کنم تمام سرزمین لوئومار از وجود تو با خبر میشوند...}

کالیاز به سمت او چرخید و گفت: {آه... درود بر چیمال کبیر!...}

سپس تعظیم تمسخر آمیز سلطنتی بر وی کرد...

چیمال با دیدن وضع عجیب او با تعجب گفت: {ببینم... تو مست کرده ای؟!}

کالیاز گفت: {کی؟!... من؟!... نه هرگز...!}

چیمال بشکنی زد و بر روی شانه ی او فرود آمد و بلافاصله دهان او را بوئید و با عصبانیت گفت: {ای تاقنِ احمق... چه زود قسم خود را فراموش کرده ای...؟!... یعنی انقدر سخت بود...؟!}

کالیاز او را با دست از شانه اش بر زمین انداخت و گفت: {تو دیگر ولم کن... برای تسکین دردهایم خورده ام... نه برای خوشی...}

[.me/](#)

چیمال آرام بر زمین فرود آمد... و کالیاز محکم بر روی باسن بر زمین فرو افتاد...
 چیمال کمی به او نزدیک شد و گفت: {من فکر میکردم خدایان تاقین درستی را
 انتخاب کرده اند... اما اکنون میبینم که آنها نیز میتوانند اشتباه کنند...!... در هر
 حال... من و بانو چیزا از اینجا میرویم... و تو... در اندوه از دست دادن عمویت
 بیشتر بنوش... زیرا وقتی جهان به پایان برسد... دیگر وقتی برای عزاداری نخواهی
 داشت...}

چیمال با قدمهایی کوچک شروع به دور شدن از او کرد...

کالیاز پس از کمی سکوت... با نگرانی گفت: {کدام پایان؟!}

چیمال از حرکت ایستاد و دوباره به او نگریست و گفت: {بیست و سه سال
 پیش... ستاره ای را دیدم که در شرق ظهور پیدا کرد... از آن روز به بعد به دنبال
 نشانه هایی افتادم که مرا به آخرین پادشاه قهرمان می‌رساند... آخرین نواده از نسل
 پادشاه کبیر... آلیغان... و میدانی چه شد؟!... آن نشانه ها مرا به کسی رساندند که
 هنوز افکاری کودکانه دارد... به تو... و اگر اهریمن بزرگ... هیداگ... بداند که تنها
 دشمنش یک کودک بی دست و پا است... ممکن است قبل از روز مقرر طغیان کند... و
 اینگونه جهان به پایان بشریت منتهی خواهد شد...}

کالیاز که در چشمان او خیره شده بود... ناگهان قهقهه ای بلند سر داد... چیمال با
 تعجب گفت: {مگر چیزی که گفتم... خنده دار بود؟!...}

کالیاز با همان خنده های تمسخرآمیز بلندش گفت: {آه... چه
 مزخرفاتی... من... آخرین نسل پادشاه کبیر... آه در مورد او میدانم... در تمام
 کتابهای تاریخی نوشته اند که او عقیم بوده است... حتی فرزند دختر هم نداشته
 است... آه... تو فکر میکنی من بیسوادم؟!... و آن ستاره... آه... واقعا داستان گوی
 بدی هستی...}

[.me/](#)

چیمال که از سخنان او کمی ناراحت شده بود... با کمی عصبانیت گفت: {اما من تمام حقیقت را گفتم... و در مورد آلیغان... پسر جان... اگر تو در مورد او در کتابها خوانده ای... باید بگویم که من دست چپ او بوده ام... وزیر امورات پایتخت و تنها مواعتمد نزدیک پادشاه... من... خودم فنام فرزند او را گذاشتم... باراکان...}

کالیاز که از فریاد بلند او تعجب کرده بود... با کمی آرامش گفت: {باراکان... نام پدر پدر جد من است!... نه... این امکان ندارد!...}

چیمال هم کمی آرام شد و گفت: {چرا!... امکان دارد!... اگر میخواهی قلبت را تسکین دهی... بهتر است جسمت را در راه رسیدن به یک هدف بزرگ آماده کنی... و اگر آماده شدی... نباید پای پس برداری... نمیدانم چگونه... و چرا... اما کالیاز... حکومت بر تمام جهان... تنها در سرنوشت تو رقم خورده است... و تو نبای ضعیف باشی... حال تصمیمت را بگیر... ما در مقابل کلبه ی عمویت منتظرت میمانیم... اگر تا قبل از غروب آمدی که هیچ... وگرنه... دیگر ما را نخواهی دید...!}

سپس با بشکنی از کنار او غیب شد...

کالیاز با چشمانی اشک آلود و محزون... همانگونه بر سر جایش خشک زده بود... و این در حالی بود که قطره های درشت باران... آرام آرام بر سرش فرو میریختند.....

چیزا و چیمال با اسبی آماده در مقابل آغل بزرگ کامر ایستاده و آماده ی رفتن بودند... غروب نزدیک بود... و چیزا با چشمانی مضطرب و نگران منتظر آمدن کالیاز... اطراف را مینگریست...

چیمال با آنکه میدانست چیزا در انتظار کالیاز ببقراری میکنند... با حالتی ناراحت گفت: {دیگر شده است... بهتر است برویم...}



.me/

چیزا نگاهی به او انداخت و گفت: {اما من بدون کالیاز... نمیتوانم جایی بروم... من در این سرزمین کسی را به جز او نمیشناسم...}

چیمال گفت: {اما او نمیخواهد در کنارمان باشد... اگر میخواست... تا الان می آمد... ما وقت کمی داریم...}

چیزا گفت: {کمی دیگر منتظر بمانیم... اصلا خودم میخواهم با او صحبت کنم...}

در این لحظه کالیاز سوار بر اسب سیاه و لیز (آنتار) به همراه دوست جوان خود بلات از راه سررسید و در مقابل آنها ایستاد و گفت: {بهتر است زودتر حرکت کنیم... تاریکی نزدیک است!...}



چیمال با دیدن آنها کمی تعجب کرد... اما چیزا با دیدن چهره ی زیبای کالیاز و هیکل تنومند او در لباس رزم سفیدش از خوشحالی در پوست خود نمیگنجید و بی اختیار گفت: {وااا... چه خوشتیپ شده ای!!...}

[.me/](#)

کالیاز نگاهی به لباسِ خوش فرمِ خود انداخت و گفت: {آه... این را میگوی... مالِ عمویم است... کمی برایم تنگ است...}

چیمال که از دیدنِ بدنِ تنومند او در آن لباسِ قدیمیِ رزمِ مبهوت مانده بود... گفت: {نه... مالِ عمویت نیست... مالِ پدرت است... زرهِ فالکون... خیلی وقت بود ندیده بودمش... تقریباً دلم برایش تنگ شده بود... زرهی از طلای سفید... پدرت آن را از جدش بادوز به ارث برده بود...}

کالیاز با تعجب دوباره به زرهش نگریست و گفت: {آه... دیگر از حرفهای عجیب و غریب برایم نگو که امروز به حدِ کافی گوشه‌ایم را پُر کرده ای...}

چیمال نگاهی به بلات انداخت و خطاب به کالیاز گفت: {او هم قرار است بیاید؟!}

کالیاز هم به بلات نگریست و گفت: {کی؟! بلات؟!... نه... او قرار است از این به بعد مسئولِ گوسفندانِ عمویم باشد... اینطور نیست بلات؟!}

بلات که غرق در زیباییِ چیزی شده بود... با تَلنگری از سوی کالیاز به خود آمد و به حالتی هول کرده گفت: {هان...؟!... آها... آری آری... شما بروید... من اینجا مثل شیر مواظبِ گوسفندان و خانه هستم... فقط اگر میشود زود برگردید... که من دلم برای شما تنگ میشود...}

کالیاز با حالتی نگران به دور دستها نگاه کرد و گفت: {دوستِ من... راهی که ما میرویم... آنقدر خطرناک است که فکر نمیکنم برگشتی در کار باشد... در هر حال... امیدوارم در تمامِ مراحلِ زندگی ات موفق باشی...}

بلات با چهره ای غمگین به زمین نگریست و گفت: {تو در اینجا مثل یک برادرِ بزرگتر برایم بودی... اگر اینگونه است...}

[.me/](#)

در این لحظه چیمال در میان سخن او پرید و گفت: {آه... گریه و زاری بگذارید
برای بعد... ناسلامتی شما مرد هستید... هر چند... مردها هم مردهای قدیم!...}

کالیاز نگاهی به غروب خورشید انداخت و گفت: {دیگر دیر است... بهتر اس راه
بیفتیم...}

سپس اسب را تکانی داد و حرکت کرد...

چیزا هم با یک حرکت س یع سوار اسبش شد و به دنبال او به راه افتاد... چیمال نیز
با یک بشکن... بر روی شانه ی چپ کالیاز فرود آمد...

و آنها... در حالیکه چشمان نگران و اشک آلود بلات را در پشت سر میگذاشتند... از
دهکده خارج شده... و آرام آرام به سمت جنگل به حرکت کردند...

پس از مدتی اسب سواری و گذشتن از رودخانه ی لبه ی خروجی جنگل... آنها به
دهانه ی ورودی جنگل سرخ آپاروپان رسیدند... و اسبها از حرکت باز ایستادند...

چیمال نگاهی به درختان تنومند و کمی ترسناک جنگل انداخت و
گفت: {بالآخره... این اولین قدمی است که برداشته ایم... و اگر بتوانیم در آن پیروز
شویم... به یک قدرت بی پایان دست خواهیم یافت...}

کالیاز با تعجب گفت: {قدرت؟!... چه قدرتی؟!}

چیمال ادامه داد: {... اشتیاق...!... اشتیاق برای پیروزی...!}

کالیاز گفت: {من سالها در این بیشه زارها گوسفند چرانیده ام... اما تاکنون به داخل
جنگل نرفته ام... اما میخواهم بدانم که اینجا چگونه است... و چرا مردم من سالها از
این جنگل ترسیده اند؟!}

[.me/](#)

چیژا گفت: {نگران نباش... من آنجا بوده ام...!... و میدانم چی در انتظار ماست...!...}

چیمال و کالیاز به او نگریستند... و او ادامه داد: {...یک اهریمن کثیف...}

سپس هر سه به اتفاق هم وارد جنگل شدند... و این در حالی بود که تاریکی شب نزدیک بود.....

اما در این میان... فری یاک که از بالای آسمان آنها را مینگریست... لبخندی زد و با خود گفت: {پس ماجراجویی آغاز شد...!...}

سپس خنده ای کرد و بال زنان رو به سوی آسمان تیره پرواز کرد.....

ناگهان آکاروس با صدایی بلند و ذوق کرده گفت: {یافتیم... بلاخره یافتیم...!...}



.me/



خولوز که از ترس بر خود می لرزید با نگرانی اطراف تاریکش را نگریست و گفت: { کمی آرامتر... میخواهی ما را به کشتن دهی؟! ... حالا چی پیدا کرده ای؟! }

آکاروس با حالتی شاد و ذوق کرده از پای درخت تنومند بیدی بلند شد و گفت: { بیا اینجا... زود باش... }

خولوز با سخن او کمی به درخت نزدیک شد...

آکاروس گفت: { کمی نزدیکتر... }

خولوز دوباره به درخت نزدیک شد... اما چیزی احساس نکرد...

[.me/](#)

آکاروس دوباره گفت: { کمی بیشتر نزدیک شو... }

خولوز که از این حالت او کمی ترسیده بود گفت: { نمیدانم... من مثل تو نیستم... }

آکاروس گفت: { برای دیدن آن نشانه... تنها چشمها کافی نیستند... به قلبت اعتماد کن... }

اینبار خولوز چشمانش را بست و گوشش را به درخت چسبانده... در همین موقع صدای نازک ترسناکی گفت: { فالوزو... فالوزو... }

بعد به سرعت چشمان خود را باز کرد و خود را به عقب انداخت و با چهره ای وحشت کرده گفت: { این درخت حرف میزند!!... }

آکاروس خنده ای کرد و گفت: { چه گفت؟! }

خولوز از جا برخاست و گفت: { آکاروس بیا از اینجا برویم... من دیگر تحمل این همه ترس را ندارم... ممکن است سگته کنم... }

آکاروس دوباره خندید و گفت: { ای ترسو... البته برای اولین بارت بدک نیست... خوب جلو آمده ای... اما برای موفقیت... شجاعت لازم است... }

خولوز کمی آرام شد و گفت: { فالوزو!!... این چه معنایی میدهد؟! }

آکاروس کمی تأمل کرد و گفت: { فکر کنم به یکی از زبانهای قدیمی دوس (دیو)ها سخن میگویند... و به احتمال زیاد... به زبان توتوپایی باشد... }

سپس در حالی که آن کلمه را در زیر زبان تکرار میکرد... به فکر فرو رفت و پس از کمی سکوت گفت: { فکر کنم به معنی مستقیم باشد... آری همین است... درختها ما را به سمت آن دروازه راهنمایی میکنند... }

خولوز با تعجب گفت: { تو از کجا فهمیدی که منظورش مستقیم است؟! }



.me/

آکاروس لبخندی زد و گفت: {من زمانی بهترین شاگرد زبان شناسی بودم...مدارکش هم موجود است...میتوانی تحقیق کنی...!}

خولوز که به چشمان او نگاه میکرد با تعجب گفت: {باشد...به تو اعتماد دارم...}

آکاروس نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: {تمام این درختها سخن میگویند...و ما میتوانیم به کمک آنها راه را پیدا کنیم...}

سپس به سوی درخت دیگری رفت و شروع به گوش دادن به آن کرد...

خولوز هم در حالیکه نور چوبدستی اش را حفظ میکرد به دنبال او به راه افتاد...

اما...ناگهان دو چشم نارنجی بزرگ و ترسناک...در لابه لای سیاهی درختان پدیدار آمد...و پس از کمی نگاه به آن دو...دوباره در همان تاریکی محو شد.....

آکاروس و خولوز همانگونه با گوش دادن به حرفهای درختان جنگل به راه خود ادامه میدادند که ناگهان خود را در وسط جایی راهرو مانند تاریکی پیدا کردند که انتهای آن به یک مکان باز میرسید...و از آنجا درخت خشکیده ی سفیدی به راحتی دیده میشد...آکاروس و خولوز که از دیدن آن منظره به شدت تعجب زده شده بودند...با دهانی باز مانده به درخت خیره شدند...

آکاروس با بغض شادی مانندی گفت: {خدای من...باورم نمیسود که این حقیقت دارد...!}

خولوز کمی به خود آمد و با تعجب گفت: {یعنی تو مطمئن نبودی که این درخت وجود خارجی دارد؟!}

[.me/](#)

آکاروس بدون هیچ جوابی جلو افتاد و خود را به درخت رساند... و خولوز هم بعد از او وارد. آن مَحوطه ی عجیب شد... و با حالتی نگران آمیز اطراف را واری کرد...

درختی سفید و بزرگ... اما خُشکیده و بیجان... زیبا و عجیب...

آکاروس بی اختیار چشمانش را بست و گوشه‌هایش را به آن چسباند...

در همین موقع صدای نفس کشیدن آرام اما قوی آن درخت را در کمال ناباوری شنید... و با تعجبی از سؤال از درخت جدا شد و گفت: {این درخت نفس میکشد...!!!}

خولوز گفت: {خب معلوم است که نفس میکشد... وقتی آن درختها سخن بگویند... این هم میتواند نفس بکشد دیگر...!...}

آکاروس گفت: {آری... راست میگوی... این یک چیز عادی به حساب می آید... اما در هر حال... ما باید از جادوی ماج استفاده کنیم...}

سپس چوبدستی خوش طرحش را از زیر شنلش بیرون آورد و به سمت درخت نشانه رفت... اما تا خواست کلمه ای بگوید... تمرکزش به هم ریخت و دستش را پایین آورد...

خولوز با تعجب گفت: {چه شد؟!... اتفاقی افتاده است؟!}

آکاروس گفت: {چیزی نیست... فقط کمی هول شده ام...}

بعد کمی از درخت دور شد و دوباره به سمت آن نشانه رفت... اما باز دوباره تمرکزش را از دست داد و از انجام جادو منصرف شد...

خولوز دوباره گفت: {اینبار چی شد؟!}

[.me/](#)

آکاروس با حالتی کلافه گفت: {نمیدانم... نمیتوانم خوب تمرکز کنم... وقتی میخواهم ورد را بخوانم... افکارم به هم میریزد...}

خولوز کمی عصبی شد و گفت: {آه... حتما در این درخت جادویی در کار است...}

سپس با دست آکاروس را کمی عقب کشاند و چوبدستی خود را به سمت درخت نشانه رفت...

آکاروس گفت: {مواظب باش... ممکن است اشتباه کنی... باید از جادوی ماج استفاده کنی...}

خولوز گفت: {نگران نباش... چیزی که در مورد من باید بدانی این است که... من تاکنون هیچ جادوی اشتباهی انجام نداده ام...}

و بعد با فریادی بلند گفت: {ارکستا پرازو... ماجو آج}

یکدفعه نوری خیره کننده و آبی رنگی از چوبدستی رها شد و ناگهان وقتی با تنه ی درخت برخورد کرد... انفجاری شدید ایجاد شد... و بلافاصله از آن نور پُر رنگ آبی... خِلسه ای موج مانند پدیدار آمد که یکدفعه آن دو جادوگر جوان را به مدت چند ثانیه در هوا معلق ساخت... و بعد هر دو به صورت آهسته و آرام... بر روی پهلو بر زمین افتادند...

آن دو با تعجب به یکدیگر نگریستند و بلافاصله از زمین برخاستند...

نوری که با درخت به درخت اصابت کرده بود... باعث متلاشی شدن کامل تنه ی آن درخت شده بود... اما به جای آن... حفره ای بزرگ و چاله مانندی در مقابل آن دو باز شده بود که ضمیمه ای به رنگ آبی پُر رنگ داشت... و در وسط آن کلماتی با اشکال عجیب با رنگ زرد نورانی حک شده بود... (کلماتی که با حروفات زبان توتوپایی نوشته شده بود و به صورت معلق در وسط حفره قرار داشت)

[.me/](#)

آکاروس با تعجب به آن نزدیک شد و گفت: {واااااااااا...خدای من...معنی این کلمات مثل روز برایم روشن است...از چه جادویی استفاده کردی خولوز؟!}

خولوز نگاهی به چوبدستی متلاشی شده اش انداخت و با کمی حالت ناراحتی گفت: {نمیدانم...خود به خود به زبانم آمد...اما فکر کنم یکی از جادوهای قدیمی ممنوعه بود...اما در هر حال هر چه بود...خیلی قوی و خطرناک بود...چون باعث خراب شدن چوبدستی ام شد...}

آکاروس به چوبدستی او نگریست و گفت: {عجیب است...تاکنون ندیده بودم جادویی بتواند یک چوبدستی را اینگونه خراب کند...که به احتمال زیاد...آن جادو برای یک عصا بوده است که تو با چوبدستی ات انجام دادی...}

خولوز با بیخیالی گفت: {خب بگذریم...یکی دیگر تهیه میکنم...بین روی دروازه چه نوشته است...!}

سپس هر دو به آن حفره نزدیک شدند...و بعد آکاروس با کمی دقت آن را اینگونه خواند: {های قوراجی کوو...آقات دوهدن کابارمینای...فس هپاس...فرت داپوراگی...با سپران جای...باکر آچ...}

خولوز با تعجب گفت: {باکر آچ...؟!}

آکاروس گفت: {به معنی چشم سیاه میشود...}

خولوز گفت: {خب...چشم سیاه چه تفسیری میتواند داشته باشد؟!}

آکاروس گفت: {تعجبی ندارد که چرا کسی تاکنون نتوانسته وارد جهان نور شود...}

[.me/](#)

سپس آهی بلند کشید و گفت: {خب...مثل اینکه با یک معمای بزرگ رو به رو شده ایم...}

در این لحظه خولوز با حالتی عجیب گفت: {هیس!!!...فکر کنم صدایی شنیدم...!...}

آکاروس با تعجب گفت: {دیوانه شده ای!؟}

خولوز گفت: {نه...احساسم هیچوقت به من دروغ نگفته است...حس میکنم کسی ما را میپایند...!}

آکاروس نگاهی به اطراف خود انداخت و گفت: {اینجا که جز درخت و تاریکی چیزی نیست!...من که چیزی احساس نمیکنم...}

در بین این سخنان بودند که ناگهان...چیزی در میان تاریکی پشت سر خولوز حرکت کرد و دو چشم بزرگ نارنجی رنگ در آنجا ظاهر شد...سپس بخار سبز رنگ بد بویی بر فضای سرد و تاریک آن منطقه بازدم کرد...

آکاروس که از دیدن آن منظره ترسیده و نگران شده بود...با صدایی لرزان گفت: {فکر کنم همین الان احساس کردم!...}

خولوز با حالتی آهسته و آرام به پشت سر خود نگرست...

ناگهان یکدفعه درختهای آنجا تکانی شدید خوردند و بعد هیولایی کریخ از میان تاریکی به بیرون جهید و ناگهان در مقابل آنها بر زمین فرود آمد و بلافاصله نعره ای شدید...شبیبه به شبیه ی اسبها بر سر آنها کشید...



.me/

موجودی نسبتا بزرگ با چهره ای تقریبا شبیه به اژدها...بدنی مثل خرسها...که بازویی های به مانند قوریلها داشت...با پاهایی شبیه به انسانها...و دمی بلند مثل دم شیرها...و یالهایی به سان اسبها که از گردن تنومندش آویزان شده بودند... پوست او مثل زرهی خاکستری رنگ در زیر هجو تاریکی به شدت میدرخشید...و چشمان نارنجی رنگ ترسناکی داشت...



ناگهان با حالتی شبیه به حمله...دندانهای بزرگ و تیز و براقش را به آن دو نشان داد...

خولوز و آکاروس که از دیدن آن هیولای سه متری...از ترس بر سر جایشان میخکوب شده بودند...با چشمانی حیرت زده...مات و مبهوت مانده بودند...!

در همین موقع آکاروس گفت: {خدای من...باروسکا...!..این موجود کریح اینجا چه میکند!..}

خولوز گفت: {من که گفتم چیزی ما را میباید...در ضمن...او نه...ما اینجا چه غلطی میکنیم...اینجا سرزمین باروسکاهاست...}

در این لحظه باروسکا شبیه ای دیگر کشید و به آرامی به آنها نزدیک شد...نفسهای سمی سبز رنگ او کل آن منطقه را فراگرفته بود...

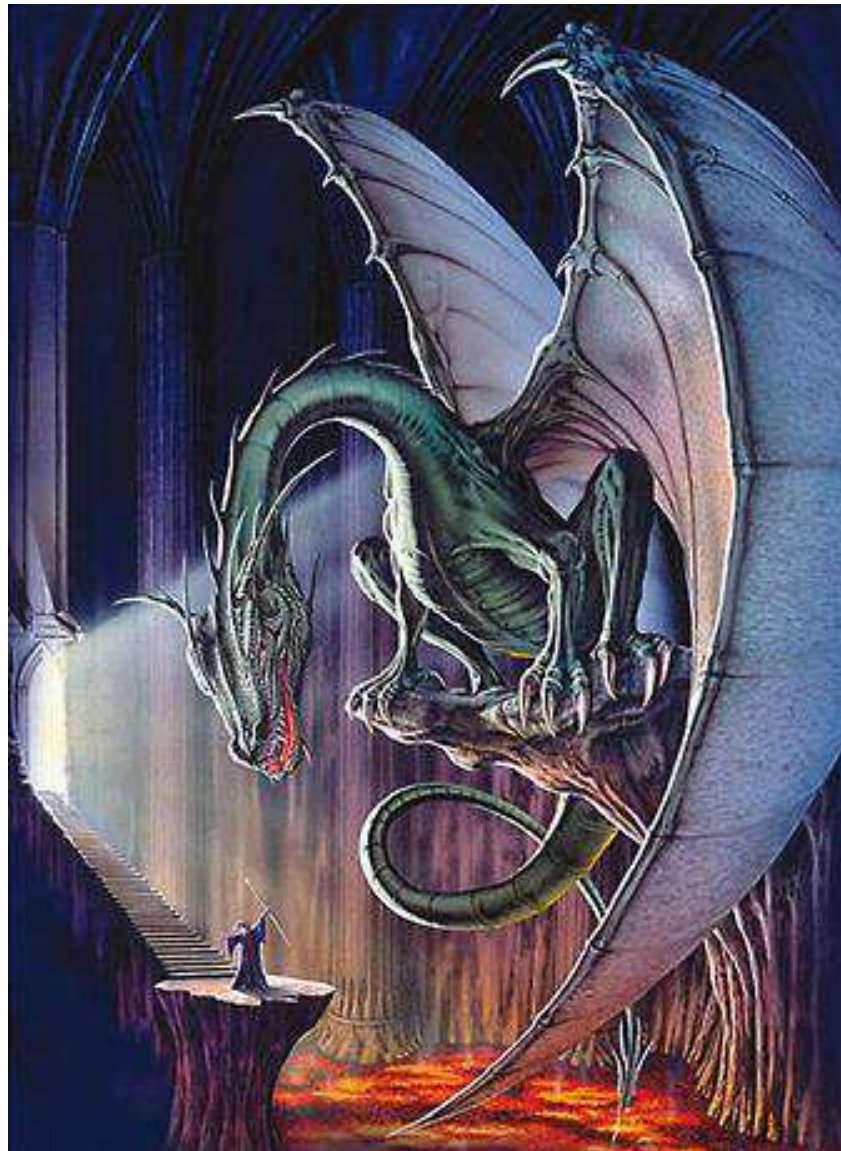


.me/

آکاروس گفت: {حالا چه کار کنیم!؟}

خولوز گفت: {نمیدانم... فکر کنم باید فرار کنیم...}

آکاروس گفت: {میدانم... اما چگونه!؟...}



[.me/](#)

ناگهان در این لحظه.. باروسکا جهشی سریع و تند به سوی آن دو انجام داد... و آنها هر کدام خود را به سویی پرتاب کردند... و آن موجود کریخ با حفره ی دروازه مانند درخت سفید برخوردی شدید کرد و بعد با جرقه ای تند به سویی پرتاب شد... اما بلافاصله بلند شد و دوباره حالت حمله به خود گرفت...

آن دو نیز فرتر را بر قرار ترجیح دادند و هر کدام به سویی رفتند...

و باروسکا هم با نعره ای شدیدتر به دنبال خولوز افتاد...

آکاروس با سرعتی عجیب درختهای نزدیک به هم جنگل را پشت سر میگذاشت که یکدفعه به خولوز رسید که از ترس دست آکاروس را گرفت و گفت: {او به دنبال من است...}

و بلافاصله از راهی که آکاروس می آمد... دوباره برای فرتر استفاده کردند...

باروسکا به کمک بازوهای تنومند میمونی اش... از تنه ی درختان برای جهشهای بلند و سریعی استفاده میکرد... اما آن دو به کمک جادوی سرعت دهنده... از او سریعتر شده بودند...

پس از کمی تعقیب و گریز... آنها دوباره به منطقه ی میدان مانندی در عمق جنگل رسیدند که نور سفید ماه... آنجا را مثل روز روشن کرده بود...

ناگهان باروسکا با جهشی بلند و قدرتی... در وسط میدان... و در مقابل آن دو... بر زمین فرود آمد... و نعره ای بلند بر سر آن دو کشید...

آکاروس گفت: {چه صدای ترسناکی دارد...!}

خولوز که از دوندگی بلند مدتش خسته و کوفته شده بود گفت: {فکر کنم از دست ما خیلی عصبانی باشد...}



.me/

آکاروس چوبدستی اش را به سمت آن هیولا گرفت و گفت: {فکر میکنی چه جادویی بر این هیولا کارساز باشد...؟!}



خولوز نفس عمیقی کشید و گفت: {نمیدانم... در کتابها آمده است که هیچ جادویی بر آنها اثر نمیکند... یک جورهایی روئین تن هستند...}

باروسکا مثل حالت قبلی دوباره به صورت آرام و آهسته به آن دو نزدیک شد...

در این لحظه آکاروس با حالتی خشمگینانه فریاد زد: {فارمالادو ناکاش}

سپس نور خیره کننده و شدیدی از چوبدستی بیرون جهید و با ضربه ای تند و محکم با سر باروسکا برخورد کرد...

شدت جادو آنقدر زیاد بود که آن دو جادوگر جوان... به عقب پرتاب شدند و بر زمین افتادند... اما... جادو با حالتی خنثی مانند در بدن بدون موی باروسکا (به جز قسمت گردن و یالها... باروسکا هیچ مویی در بدن نداشت) پخش شد و با جرقه هایی کوچک خاموش شد...



.me/

آن جادو هیچ اثری بر آن هیولای کریخ نداشت.....



باروسکای زشت هیبت با اعمالی شبیه به خشم...نگاهی غضبناک به آن دو کرد و یکدفعه با قدرتی شدید به سمت آنها جهشی سریع و بلند انجام داد....

آکاروس و خولوز که دیگر نایی نداشتند حرکتی بکنند...همانگونه با تعجب و ترس بر سر جایشان میخکوب شده بودند...و باروسکا را میدیدند که با دهانی گشاد شده برای بلعیدن باز شده بود...به صورت آهسته به سمتشان می آمد....

همین که به آن دو نزدیک شده بود...ناگهان از میان تاریکی انبوه درختان جنگل...ماری عظیم الجثه بیرون جهید و آن باروسکا را در میان زمین و هوا بر دهان گرفت و در آن سوی محوطه بر زمین افتادند....

باروسکا با تلاشی سخت از دهان مار بیرون پرید و یکدفعه آن دو موجود ترسناک بزرگ در مقابل هم جبهه ی جنگ گرفتند....

آکاروس با تعجب گفت: {خدای من... آن مار... نامش وگیم است...فرمانروای مارها...}

ماری عظیم الجثه و سفید رنگ.. با دو شاخ بلند سیاه بر روی سرش... و چشمانی زرد و ترسناک...



.me/

ناگهان جنگی عظیم در بین آن دو هیولای بزرگ در گرفت و گرد و غباری غلیظ به پا شد...



خولوز با تعجب گفت: {نمیدانستم این همه طرفدار داریم...!}

آکاروس بلند شد و گفت: {بیا... باید از اینجا برویم... نتیجه ی جنگ هرچه باش به نفع ما نیست...}

و بعد از راهی که آمده بودند دوباره پا به فرار گذاشتند...

[.me/](#)

پس از کمی دوندگی... دوباره به منطقه ی درخت سفید رسیدند... و آکاروس ایستاد و دوباره به نوشته های روی حفره نگریست و با تعجب گفت: {معنی آن نوشته...!}

خولوز گفت: {بیا برویم... الان وقت معما حل کردن نیست...}

آکاروس گفت: {نه... چشم سیاه... به استعاره از چشمه ی سیاه است... فکر کنم منظور آن... چشمه ی تاریکی باشد...!}

و بعد آمد و در مقابل درخت ایستاد و گفت: {بلاخره فهمیدم منظورش چیست...}

سپس دو دست خود را رو به سوی حفره باز کرد و با صدای بلندی گفت: {ویگوسی فِش تانای...}

ناگهان با این کلمه نور کور کننده ای از حفره بیرون زد... و درحالیکه آن نوشته های عجیب و غریب از روی دیواره ی حفره پاک میشدند... آن حفره... مثل پرده ای سلطنتی از وسط باز شد...

سرزمین نور چیزی فراتر از ذهن یک جادوگر جوان بود... و در دهانه ی دروازه ی ورودی آن... یک عصای بلند زیبای طلایی رنگ... به صورت معلق ایستاده بود...

خولوز که از تعجب... چشمانش گشادتر شده بود... با هاله ای از تردید گفت: {واااااا... هیچوقت فکر نمیکردم به چنین جایی بروم...}

آکاروس بی معطلی عصا را برداشت و با نگاهی رضایتمندانه آن را واری کرد و گفت: {عصای طلایی زالت...}

سپس آن را به آغوش خولوز انداخت و وارد جهان نور شد... خولوز با تعجب عصا را نگریست و گفت: {صبر کن آکاروس... من هم بیایم...}

[.me/](#)

بعد او هم وارد آن جهان عجیب شد.....

جهان نور... جهانی وسیع... اما محدود... بیابانی سوزان تر از هر صحرا و بیابان زمینی... خورشید به شدت میتابید و زمین به شدت حرارت میداد... جهنمی بزرگ که هیچ جنبنده ای در آن وجود نداشت...

تنها چیز متفاوت آن جهان با دیگر جاها... فقط شنهای روان ترسناک و بزرگی بود که به جای خاک... ذره های پودر مانند و فلزی طلا آن را تشکیل میداد...

ذره های ریز و درشت طلا که با هر وزش باد ملایم... طوفانی کوچک ایجاد میشد.

آکاروس و خولوز... با شدت حرارت و گرمایی که آن جهان داشت... پس از چند قدم زانو بر زمین زدند و خسته و کوفته... با حالتی ناراحت اطراف را نگریستند.

خولوز گفت: {آه... جهان نور چقدر گرم است... مثل جهنم میماند...}

آکاروس با کمی خشم فریاد زد: {بادورا دالوز}

و سپس دست چپ خود را به سوی آسمان گرفت... ناگهان از سر هر پنج انگشت او هاله ای زرد رنگ بیرون جست و با سرعتی عجیب... اطراف آن دو را فراگرفت و بعد آن دو از جا برخاستند...

گرما و حرارت دیگر اثری بر آنها نداشت...

خولوز اطرافش را خوب نگریست و گفت: {آه آری... جادوی ملات... تو جادوگر خیلی باهوشی هستی آکاروس... به چنین چیزی احتیاج داشتیم...}

آکاروس نگاهی به دوردستها انداخت... طبل ثورابون در بالای تلی از طلا در آنسوی زمینهای آن صحرای طاقت فرسا قرار داشت... که مثل یک نقطه ی سیاه... به خوبی از دور دیده میشد...

[.me/](#)

تا چشم کار میکرد... بیابان و شنزار بود... هیچ درخت... یا بوته ای هم وجود نداشت...

آکاروس با چهره ای متعصب... درحالیکه چشم از طبل برنمیداشت گفت: {باید حرکت کنیم... راه درازی در پیش داریم...}

سپس به سوی آن تپه ها... حرکت کرد... خولوز هم برای آنکه از هاله ی محافظ گرما عقب نماند... پابه پای او شروع به حرکت کرد...

هنوز نصف راه را نرفته بودند... که ناگهان صدای زیبای زنانه ای... با ضرب آهنگ زیبا و دلنوازی به گوششان رسید... اما آن آوازهای دلربا در میان هجوم صداهای بلند بادهای گرم موسمی... به آرامی محو میشد...

آکاروس ایستاد و به دنباله ی او خولوز هم ایستاد...

خولوز با تعجب گفت: {چه شده است!؟}

آکاروس گفت: {تو هم میشنوی!؟...}

خولوز اطراف را نگریست و با تعجب گفت: {صدای بادهای را میگوی!؟!؟}

آکاروس گفت: {نه... فقط گوش کن...}

خولوز ساکت شد... پس از کمی سکوت... ناگهان در میان وزش بادهای ملایم بیابانی... صدای دلغریب زنانه ای گفت: {آه ای مهمانان جوان من... به عبادتگاه من خوش آمده اید... آمده اید... آمده اید... آمده اید... آمده...}

خولوز با تعجب گفت: {این صدای کیست!؟}



.me/

کاروس لبخندی زد و گفت: {مولا... الهه ی هوش و ذکاوت...}



[.me/](#)

ناگهان در بین این سخنان بودند که یکدفعه صدای جیغ بلندی در فضا پیچیدن گرفت و همراه با آن صدای گوش گرگن... موجی بلند از زیر پای آن دو برخاست و یکدفعه چاله ای عمیق و گرداب مانند بزرگی در زیر پاهایشان به وجود آمد... و بعد با نندی عجیبی آن دو را به زیر کشانید...

آن دو در حالیکه سعی داشتند از آن تله ی مرگبار عجیب فرار کنند... با تلاشهای بی وقفه ای... در میان ذره های غبار آلود طلا دست و پا میزدند...

که یکدفعه خولوز از میان آن شنزار باتلاق مانند... چیزی را محکم در دست گرفت و گفت: {آکاروس... من یک ریشه پیدا کرده ام...}

آکاروس در حالیکه از تعجب چشمانش به گود افتاده بود.. گفت: {نه... آن را رها کن...}

بعد خولوز نیز با تعجب به چیزی که گرفته بود نگریست...

چیزی شبیه به ساقه یا ریشه ی درختان... که از نوک آن... نیشی به مانند نیش سمی عقرب در آمده بود... خود آن چیز عجیب لوله مانند (که مثل سوسیس استوانه ای و **قطعه قطعه بود**) به رنگ سرخ بود... اما نیش عجیب آن... به رنگ آبی آسمانی بود...

که یکدفعه ماده ی لُزج مانندی از خود ترشح کرد و ناگهان با جهشهایی عجیب به سوی صورت خولوز حمله کرد... که اگر خولوز آن را در دست نداشت... ممکن بود چشمان او را کور کند... اما خولوز همانگونه که آن موجود عجیب را در دست فشار میداد و حمله های ناگهانی آن را خنثی میکرد گفت: {این دیگر چیست؟!}

ناگهان در همین حین هزاران هزار تن آن موجودات ساقه مانند... از زیر شنها بیرون آمدند که هر کدام به صورت آماده به حمله به سوی آن دو سیخ ایستاده بودند...

[.me/](#)

خولوز نگاهی به اطراف کرد و با تعجب گفت: {آ.آ...}

و سپس هر دو همزمان شروع به تلاشی سرسختانه و عجیبانه برای بیرون آمدن از آن چاله ی گرداب مانند کردند.....

با تلاشهای بیوقفه ی آن دو... شدت ریزش آن سیاه چاله قوی تر شد...

و یکدفعه آن دو با هجوم همه جانبه ی آن موجودات موذی سمی روبه رو شدند...

در همین موقع خولوز عصای طلایی را رو به سوی آسمان گرفت و با خشم فریاد زد: {گابالان دوران...}

ناگهان نوری سبز رنگ از سر قیفی مانند عصا ساطع شد و یکدفعه همه ی آن موجودات ساقه مانند به یکباره پوسیده شدند...

قدرت جادو آنقدر زیاد بود که هاله ای عجیب ایجاد شد و آن دو جادوگر را در حیطه ی امنی قرار داد و مثل فواره ای قدرتمند... آن دو را از چاله بیرون انداخت و بعد از آن چاله نیز بسته شد...

آکاروس و خولوز از زمین بلند شدند و اطراف را واریسی کردند... هیچ اثری از چاله و آن موجودات نبود...

خولوز گفت: {خدا را شکر که جان سالم به در بردیم...}

آکاروس نگاهی به عصا انداخت و گفت: {اگر آن عصا نبود... ممکن بود کشته شویم...}

در بین همین سخنان بودند که یکدفعه گردبادی کوچک در مقابل آنها به پا شد و چهره ای زیبا در میان گردوغبار طلایی آن طوفان به وجود آمد و با خنده ای دلنشین گفت: {آه... چگونه توانستید از تله ی من جان سالم به در ببرید...!!!؟؟؟}

[.me/](#)

آکاروس گفت: {ما از تو نمیترسیم مولا... ما برای هدف بزرگتری آمده ایم}
 خولوز هم عصا را به طرف طوفان گرفت و گفت: {دیگر چنین شوخیهایی با ما نکن}
 مولا قهقهه ای کرد و گفت: {اشکالی ندارد... ببینم با شجاعتی که پیدا کرده
 اید... میتوانید از پس گرگهای زیبایم بریایید...؟!}
 سپس غیب شد و گردباد هم فرونشست...

ناگهان بر روی تپه های طلایی آن بیابان... گرگهای طلایی رنگ وحشی و بزرگ
 پدیدار آمد... گرگهای ترسناک که زوزه هایی بلند میکشیدند...
 و تعداد آنها تقریبا به صد عدد میرسید...

خولوز با ترس گفت: {حالا چکار کنیم!!؟}
 ناگهان گرگها با جهشی ناگهانی به سمت آن دو یورش بردند...
 آکاروس عصا را از دست او گرفت و گفت: {هیچی... فقط بدو...}
 سپس به سوی طبل دویدن گرفت... خولوز هم به دنبال او به سمت تپه ای که بر
 روی آن طبل قرار داشت دوید...
 گرگها با سرعتی عجیب خود را به پشت سر آن دو رساندند...

ناگهان آکاروس در چند قدمی طبل (طبل بزرگ و نقره ای رنگ بود که بر روی
 سکویی از سنگ سفید قرار داشت) به سوی آن جهشی بلند انجام داد و بعد با
 قدرتی عظیم... عصا را بر طبل کوبید...

یکدفعه زمین و زمان از حرکت ایستاد... بعد طوفانی شدید ایجاد شد... به طوری
 که تمام شنهای بیابان بر هوا بلند شدند... و گرگهای طلایی رنگ به پاره ای از غبار

[.me/](#)

تبدیل شدند... و ناگهان زمان دوباره به حرکت در آمد و تمام شنها دوباره بر زمین فروافتادند...

طوفان هنوز ادامه داشت... طوفانی که چشمها را به سیاهی میکشاند...

خولوز با فریاد گفت: {تو مطمئن بودی که باید اینکار را میکردی...؟!}

آکاروس هم در جواب گفت: {نه...}

خولوز دوباره گفت: {پس چرا اینکار را کردی؟!}

یکدفعه انفجاری از نور در میان طوفان ایجاد شد و آن دو را به عقب پرتاب کرد... و بعد راهی از میان طوفان به سمت آسمان باز شد و نوری خیره کننده از آسمان بر زمین فرود آمد...

ناگهان زنی زیبا و خوش اندام... با بالهایی طلایی و لباسی بلند و خوش طرح زنانه... در حالیکه شمشیری نازک... با بدنه ای نورانی و زیبا... در دست داشت... با لبخندی دلنشین... از آن نور پایین آمد و در مقابل آن دو بر زمین فرود آمد...

آکاروی و خولوز از تعجب بر او هاج و واج مانده بودند...

در همین موقع طوفان قطع شد و آرامشی عجیب و سکوت دار بر آن بیابان سوزان حکمفرما شد.

مولا (نام الهی هوش و ذکاوت) نگاهی به آن دو انداخت و گفت: {آکاروس باسدیلوس... و خولوز لودیلان... شما تنها مردان شجاعی هستید که تاکنون به چشم دیده ام... باهوش و جسور... کسی تا الآن نتوانسته بود به مرقد پُر خطر من راه بیابد و مرا از نزدیک ببیند... آیا مایل هستید چند روزی در قصر آسمانی من مهمان ویژه ی من باشید...؟؟}

[.me/](#)

خولوز که با دیدن زیبائی فریبنده ی او آب از دهانش جاری شده بود... تا خواست کلمه ای بگوید... آکاروس گفت: {نه... ما فقط به دنبال شمشیر آمده ایم و بس... نمیخواهیم وجهه ی آسمانی و تعالی شما را با اعمال انسانیمان خراب کنیم... اگر آ...ن...}

در همین موقع... مولا در مقابل آن دو لباس زیبای خود را درآورد و بر زمین افکند و بدن بلورین و خوش فرم خود را بر آنها نمایان ساخت و با لبخندی دلنشین و فریبنده گفت: {حالا چی؟!}

آکاروس سریعاً چشمان خود را درویش کرد و بر زمین نگریست...

اما خولوز که از دیدن آن صحنه به هیجان آمده بود گفت: {آکاروس نمیداند چه میگوید... اگر بخواهید من میتوانم بیایم...!}

مولا گفت: {آیا میتوانی او را نیز قانع کنی؟!}

در این موقع آکاروس گفت: {بانوی من... از ما بگذر و آن شمشیر را به ما هدیه کن... شما یک خدا هستید و نامیر... بی نیاز از هر هوس و فتنه... اما ما انسانهایی طمع کار و فانی هستیم... پس لطفا لباسهای خود را بپوشید...}

مولا به سوی او رفت... انگشتی بر گردن مردانه ی او کشید و گفت: {آه... یک عشق... قلب تو را عشق یک دختر تسخیر کرده است... اما من خودم را تسلیم تو کرده بودم...}

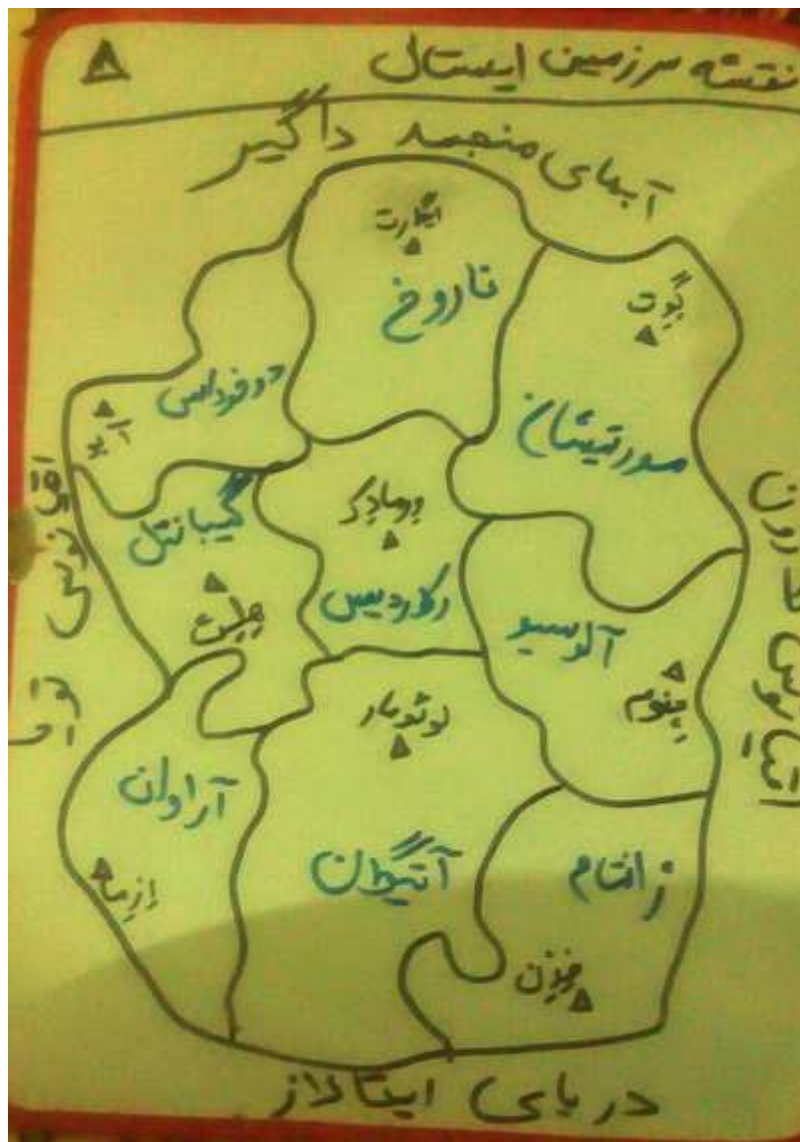
ناگهان از او فاصله گرفت و معلق بر آسمان... با چهره ای زشت و خشم آلود گفت: {آخر چرا؟!}

و بعد شمشیر را به سمت او گرفت...



.me/

با این حرکت او... آکاروس هم عصا را به سوی او گرفت و گفت: {اگر تو تنها خدای جهان ایستال میبودی... من هرگز تو را نمی پرستیدم...}



خولوز که تعجب زده شده بود... گفت: {این چرا اینگونه شد؟!}

در این لحظه مولا فوتی بر او (خولوز) کرد و او از همان بالای تپه به عقب پرتاب شد و از آنها به دور افتاد...



.me/

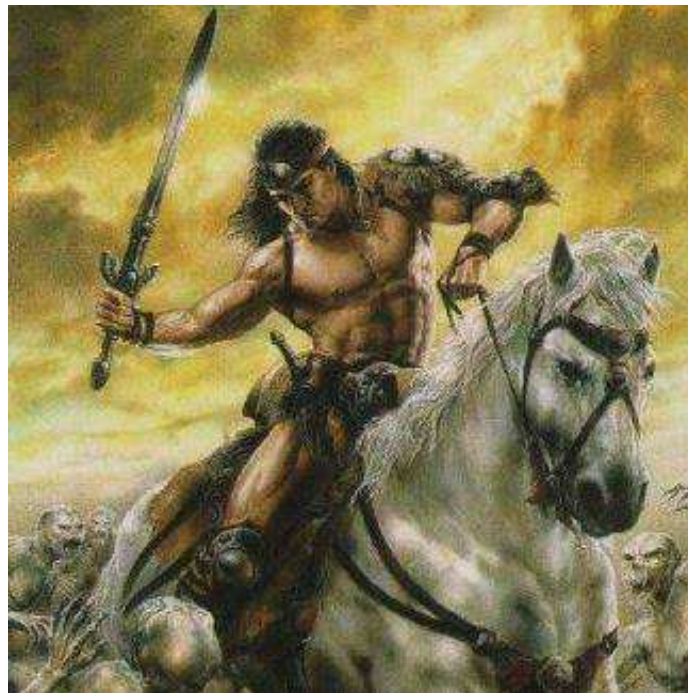
ناگهان هاله ای عجیب و سحر انگیز اطراف آکاروس و مولا را فراگرفت...

آکاروس اطرافش را نگریست و گفت: {اگر با زبان خوش آن شمشیر را بدهی... آنوقت نیازی نخواهد بود برای جنگ...}

مولا قهقهه ای زشت بر لب آورد و گفت: {من از جنگ خوشم می آید...}

و ناگهان به سمت او حمله ور شد...

جنگی سخت و سفت در بین آن دو به وقوع پیوست...



مولا با ضربه های تند و سریع شمشیر که جرقه هایی بزرگ و خیره کننده ایجاد میکرد... و آکاروس با دفاعیات ناگهانی و سریعش... که ضربه های او را دفع میکرد...

در یک لحظه مولا از آکاروس جدا شد و او از این فرصت استفاده کرد و سرعاً را به سمت آن الهه ی زشت گرفت و با فریاد گفت: {فالاز دولاک....}

[.me/](#)

ناگهان نوری عجیب از عصا ساطع شد و مولا تا خواست آن را جای خالی بدهد... یکدفعه نور با بال چپ او برخورد کرد و بعد... ناگهان بال چپ مولا تبدیل به پاره ای از غبار شد...

با منهدم شدن یکی از بالها... مولا تعادل خود را از دست داد و و بر روی صورت بر زمین افتاد... و بیحرکت در آنجا باقی ماند...

آکاروس با تعجب به سمت او رفت و گفت: {بانوی من...!}

ناگهان تا آکاروس به بالین او رسید... مولا با خمشی عمیق از جا برخاست و گلوی او را درمیان دستهایش گرفت... و با فشاری سخت... او را بر بدنه ی هاله... که حرارتی تند ایجاد میکرد... چسبانید و گفت: {فکر کردی خیلی شجاعی...؟!...!} با این کارت نه تنها به هدفی نرسیدی... بلکه شدت خشم مرا زیادتر هم کردی...}

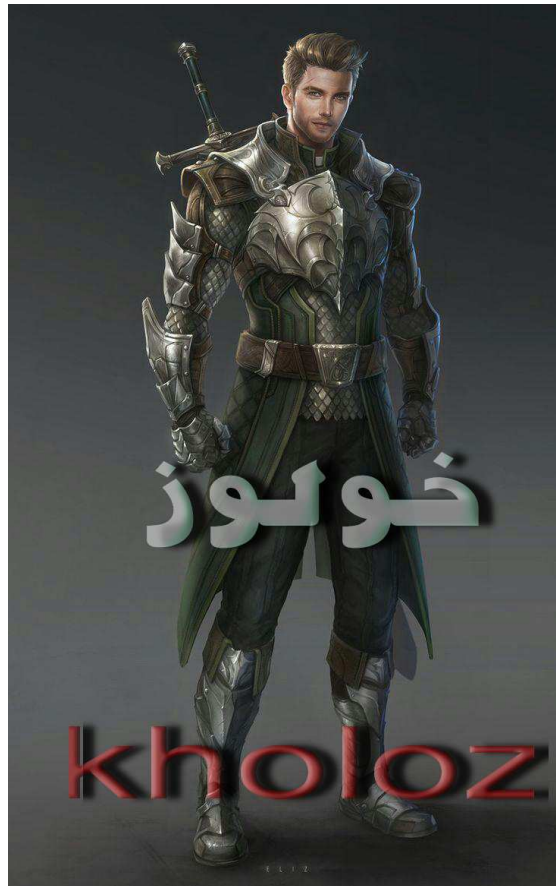
سپس شمشیر را بلند کرد و آن را به آرامی در شانه ی چپ او فرو کرد...

آکاروس از شدت درد فریادی دردناک برکشید و چهره اش را از مقابل نگاه زشت او کنار کشید و به خولوز نگریست که تازه تازه به خود می آمد...

با نفسی بُریده گفت: {خو... لو... ز... چو بدستی...!}



.me/



خولوز که از دیدن آن صحنه کمی نگران زده شده بود...نگاهی به چوبدستی افتاده بر زمین انداخت (چوبدستی خوش طرح آکاروس).....

آکاروس با نگاهی دردناک به چهره ی خولوز نگریست...

مولا...شمشیر را بیشتر در کتف او فروکرد...با قهقهه هایی زشت و خبیثانه...

در این لحظه خولوز با عصبانیت بلند شد و چوبدستی را برداشت و به سمت آن الهه ی زشت پیکر گرفت...

مولا دهانش را به گوش آکاروس چسباند و فریادی بلند کشید...

خولوز با خشم گفت: {از دوست من فاصله بگیر هیولا...}

[.me/](#)

و بعد گفت: {تالاسو... کانتا پویا...}

یکدفعه موجی از نور آبی رنگ از سر چوبدستی رها شد و مثل پیکانی خشمگین بر تن هاله ی سحر آمیز فرو نشست...

جادو با قدرتی عجیب... تن آن محافظ را شکافت... و یکدفعه...

آن جادوی پیکانی شکل در گردن مولا فرورفت... و غیب شد.

مولا با تعجب از آکاروس جدا شد... چند قدمی عقب رفت... و با حالتی ساکت و چشمانی به گود افتاده... دست بر گلوی خود انداخت و بر زمین زانو زد...

آکاروس شمشیر را از کتف خود بیرون کشید و با حالتی زخمی و بیحال در مقابل مولا ایستاد..

و پس از کمی نگاه در چشمان تعجب زده ی آن الهه ی زشت پیکر... گفت: {تو یک خدا نیستی... تو یک اهریمنی..}

و بعد با همان شمشیر ضربه ای تند وارد کرد... و ناگهان سر بیجان آن هیولا بر زمین فروافتاد... و خون سیاه او بر زمین طلایی آن سرزمین جاری شد...

در این لحظه آن هاله ی عجیب غیب شد... و آکاروس... بیحال بر زمین افتاد... اما خولوز او را در همان هوا گرفت...

در این موقع زخم عمیق آکاروس ترمیم یافت و در همان آغوش خولوز بیدار شد... و وقتی کاملاً به خود آمد... سریعاً خود را از او جدا کرد و گفت: {دیوانه شده ای خولوز...؟!}

خولوز اشکهای نگران آلود خود را پاک کرد و گفت: {بلاخره موفق شدیم...}

آکاروس گفت: {نه هنوز...}



.me/

سپس بلند شد و گفت: {باید از اینجا بیرون برویم... اگر دروازه بسته شود تا ابد در اینجا زندانی خواهیم شد...}

بعد هر دو به اتفاق هم به سمت دروازه روانه شدند...

پس از کمی دوندگی... به دهانه دروازه رسیدند... سپس به اتفاق هم از دروازه بیرون جستند...



به مانند خروج از نور به تاریکی... یکدفعه هر دو در جنگل تاریک فروافتادند... و بعد دروازه مثل رعد و برقی خفیف بسته شد... و درخت متلاشی شده ی سفید... دوباره مثل روز اول درست شد...

وقتی از زمین بلند شدند... خولوز دوباره گفت: {الآن دیگر واقعا موفق شدیم...}

[.me/](#)

ناگهان در این لحظه... آن مارِ عظیم الجثه ی طلایی رنگ (وگیم)... در حالیکه آن باروسکای بزرگ را بلعیده بود (به طوری که پاهای انسانی آن هیولا هنوز بیرون از دهانش مانده بود)... به آن دو جادوگر جوان نگریست....

چشمان زرد وگیم (فرمانروای مارها) به قدری ترسناک و مخوف بود که هر دو جادوگر از ترس بر خود لرزیدند...

اما آکاروس در حالیکه در دست راست شمشیر فگن فام را داشت و در دست چپ، عصای طلایی زالوت... با شجاعت تمام از زمین برخاست و در مقابل آن مار غولپیکر حالت جنگ گرفت...

وگیم نیز آن بروسکا را کاملاً بلعید و دوباره در مقابل آن دو حالت حمله گرفت...

خولوز بلند شد و با ترس گفت: {داری چه غلطی میکنی آکاروس...؟!... دیوانه شده ای؟!}

آکاروس بدون هیچ مقدمه ای... عصا را به آرامی به او داد و گفت: {هیس!... نباید ترس خود را نشان دهیم... اگر او جنگ بخواهد... باید برای حفظ جانمان بجنگیم... وگرنه به سرنوشت آن باروسکا دچار خواهیم شد...}

در این لحظه باوسکا با سرعتی عجیب در شکم مار هضم شد.

خولوز گفت: {آکاروس... او فرمانروای مارهاست...}

ناگهان شمشیر و عصا در دستان آن دو درخششی عجیب پیدا کرد... و مار با دیدن آن درخشش از حمله باز ایستاد... سپس با حالتی ایستاده در مقابل آنها... تعظیمی کرد و یکدفعه راه خود را از میان درختان انبوه جنگل باز کرد و با سرعتی زیاد از آنجا رفت...



.me/

خولوز و آکاروس با تعجب به یکدیگر نگریستند و خولوز گفت: {باید برای این جشن بگیریم... ما پیروز شدیم...}

اما بعد صدای شیهه های باروسکاهای دیگری از اعماق جنگل به گوششان رسید و خولوز با تعجب ادامه داد: {البته اگر سالم به خانه بازگردیم...}

آکاروس لبخندی زد و گفت: {بیا... باید هر چه سریعتر به خانه بازگردیم...}

سپس راه خود را گرفت و حرکت کرد... خولوز هم با حالتی ناامیدانه به دنبال او به راه افتاد... هوا گرگ و میش بود و طلوع خورشید نیز نزدیک بود.....

ناگهان تیری نورانی در زه کمانی چوبین گذاشته شد... و نوک تیر به سمت آهوئی زیبا در میان درختان جنگل نشانه گرفته شد...

گونازی خوش پوش و تنومند در پشت درختی پنهان شده و در حالیکه کمان را به سمت شکارش نشانه رفته بود... آن آهوئی در حال چریدن را تحت نظر داشت...



[.me/](#)

بر پیشانی او خطِ نازکی از نور به شکلِ یک ماهی ایستاده وجود داشت... و آن گوناژِ مرد... که چهره ای زیبا داشت در کمینِ شکارِ آن آهو نشسته بود...
 با چشمانی به رنگِ آبی آسمانی و گوشهایی بزرگ و نوک تیز... و نه ریشی به رنگِ سبز... با موهایی بلند و لخته به همان رنگ...
 به آرامی نفس میکشید و هوا را میبوئید...

بدنی ورزیده و تنومند داشت... و لباسی خوش فرم و سلطنتی بر تن داشت...
 اما وقتی آماده شد تا پیکانش را رها کند... یکدفعه با احساسِ بویی نامطبوع... از تیر اندازی دست نگه داشت و زه کمان را آرام آرام پایین آورد...
 اطراف آهو را به خوبی نگریست... سپس با صدای زیبای مردانه اش با خود گفت: {لعنتی... او اینجاست..!}

ناگهان دو چشم زرد و آلوده به خون در پشتِ زمینهِ ی تاریکِ آهو... در جایی میانِ تاریکی بی حد و مرز انبوه درختان... پدیدار آمد...

و یکدفعه جهشی سریع به سوی آن آهوی بیخبر برداشت... و قبل از آنکه آهوی بیچاره حرکتی بکند... آن را غرق در لجن سیاه سمی اش کرد... و درحالیکه به آرامی به حالت حیوانی اش باز میگشت... اسکلتِ آهو... همانگونه ایستاده بر زمین باقی ماند... و آن موجودِ کریح که هیبتی به بزرگی دو خرس بزرگ را داشت... با مثلثی وارونه به رنگِ سرخ در پیشانی اش... اطراف را نگریست و از آنجا دور شد.



.me/

آن گوناژ که نظاره گر آن واقعه ی ترسناک بود... خود را به پشت درخت کشید و با حالتی ناراحت با خود گفت: { لعنت بر تو... شکار مرا شکار کرد... الان چهار روز است چیزی نخورده ام... و هنوز خبری از بانو چیزیا هم ندارم... }

در بین این سخنان بود که یکدفعه مردمک آبی چشمانش تنگ تر شدند... و او به تندی هوا را بو کرد... و بعد وقتی دوباره به خود آمد... با خود گفت: { بوی آدمی زاد...! }

سپس کمان را بر پشتش گذاشت و از درخت بالا رفت... و بعد درحالیکه از میان شاخ و برگ درختان میجهید... راه خود را به سمت غرب جنگل ادامه داد...

..... ناگهان شاخه ای بزرگ از درخت جدا شد و وقتی بر زمین افتاد... کالیاز از پشت آن هویدا شد...



چیمال با حالتی ناراحت از پشت ایب کالیاز گفت: { مواظب باش تا قن احمق... این درختان هم به اندازه ی ما جان در بدن دارند... آنها را اذیت نکن... }

کالیاز گفت: { با خودت چه میگویی پیر مرد...؟! }

[.me/](#)

سپس به راه خود ادامه داد...چیزا هم درحالیکه افسار اسبها را در دست داشت...پشت سر او درحال حرکت بود...

چیمال با کمی حالت عصبانیت گفت: {چی؟!...به من میگوی پیرو مرد؟!...نکند آن تنبیهی که کردم یادت رفته است...؟!...میخواهی تو را تبدیل به قورباغه کنم!?!}

چیزا که لبخندی دلنشین بر لب داشت گفت: {دیگر بس کنید پسرها...مثل اینکه آمده ایم شکار!...میخواهید کل جنگل را از حضورمان باخبر کنید!?!}

ناگهان در بین این سخنان بودند که یکدفعه مردمک چشمان چیزا تنگ تر شدند...و او از حرکت باز ایستاد و به آرامی هوا را بوئید...

به طوریکه حتی افتادن برگ درخت از شاخه را نیز احساس میکرد...و جریان آرام هوا را که از شرق می آمد...صدای راه رفتن موجودی را به گوشهای تیزش میرسانید...

کالیاز با تعجب گفت: {اتفاقی افتاده است چیزا!?!}

در این لحظه چیزا به خود آمد و با تعجب گفت: {عجیب است!...من حضور یک گوناژ دیگری را در اینجا احساس کردم!...}

چیمال گفت: {اما این امکان ندارد...سرزمین گوناژها از اینجا فرسنگها فاصله دارد...و وجود یک گوناژ دیگر به غیر از تو در اینجا...تقریبا غیر ممکن است...}

کالباز گفت: {چرا!...ممکن است او نیز همانند بانو چیزا...به اینجا آمده باشد...}

چیمال گفت: {نه پسر جان!...اتفاقی که برای چیزا افتاده است...چیزی نیست که هر روز اتفاق بیفتد...من فکر میکنم این یک احساس غریزی در گوناژها باشد...که بانو چیزا آن را احساس کردند...}



.me/

چیژا گفت: {اما احساس من درست است... یک گوناژ اینجاست... و من آن را احساس کردم...}



در همین موقع صدای مردانه ای از بالای درختها گفت: {آری شاهزاده چیژا... حال از آن تاقین و آن ویراب پیر کمی دور شو...}

آنها به او نگاه کردند... که کمان خود را به صورت آماده به سمت کالیاز نشانه گرفته بود.

با دیدن او آشک در چشمان چیژا جمع شد و بعد با اضطراب و کمی حالت خوشحالی... و با صدایی بریده گفت: {...کادون...؟!}

چیمال با عصبانیت حالت جنگی به خود گرفت و گفت: {شما که هستید؟!...}



.me/



کادون گفت: {یک جنگ آور سلطنتی... حال قبل از آنکه دستانم از نگه داشتن زه کمان خسته شوند... از شاهزاده دور شوید...}

در این موقع چیزیا خود را سپر کالیاز کرد و گفت: {نه جناب کادون... این تاقن با بقیه فرق میکند... او به من غذا داد... سرپناه داد... و مرا در بین جامعه ی خود حمایت کرد... او قابل اعتماد است...}

کادون با حالتی چابگانه از بالای دزخت بر زمین فرود آمد و دوباره تیرش را به سمت سر کالیاز نشانه رفت...

[.me/](#)

کالیاز هم از تعجب همانگونه بیحرکت ایستاده و به چهره ی زیبای او نگاه میکرد.

کادون با چهره ای خشمگین گفت: {او حتما ذهن شما را مسموم کرده است... چیزی که من میدانم شاهزاده خانوم... که هیچ کدام از ناقتها قابل اعتماد نیستند...}

کالیاز نگاهی به چیژا انداخت و با تعجب گفت: {چی؟!... کادون؟!... مگر شما همدیگر را میشناسید?!}

چیمال با حالتی سرافکننده و ناامیدانه به زمین نگرست و درحالیکه سرش را به نشانه ی نارضایتی تکان میداد... با خود گفت: {عجب ناخن احمقی را پیدا کرده ام...}

چیژا گفت: {آری... ایشان جناب کادون بارچن از اشرافزاده های جنوب سرزمین ناروخ هستند... او معلم و تنها دوست من در سرزمینم بود... تنها کسی که مرا باور داشت... و به دلیل مهارتهایش در پیدا کردن من... پدرم او را مسئول حفاظت از من کرده بود...}

کالیاز گفت: {که اینطور... اما او چگونه به اینجا آمده است?!}

در این لحظه کادون زه کمان را بیشتر کشید و با عصبانیت گفت: {هی ناخن احمق... هر سوالی داری بهتر است از من بپرسی... و با زبان خوش از شاهزاده دور بمان...}

کالیاز بر او لبخندی زد و گفت: {اولین باری که بانو چیژا را دیدم... خیلی گرسنه و کلافه بود... به طوریکه یک گوسفند بزرگ را به تنهایی خورد... اما شما... چند روز است اینجا هستید?!}

کادون که از شدت گرسنگی ضعیف و لرزان شده بود... نگاهی عمیق به آنها کرد و پس از کمی تأمل و سکوت گفت: {شما... غذا دارید?!}

[.me/](#)

سپس کمان را به آرامی پایین آورد.....

خورشید بالا آمده بود و صبح دل انگیزی در جنگل سرخ شروع شده بود...

و آنها به دور یک آتش کوچک نشسته بودند...

صدای بلبلهای وحشی... میمونهای درختی و دیگر موجودات جنگل... صحنه ای زیبا را در آن طبیعت بگر نداعی میکردند...

کادون در حال بلعیدن تکه ای از نان گندم بود... و نقشه ای کلی از جنگل را به وسیله ی تکه چوبی خشک شده بر زمین و در مقابل آنها کشیده بود...

نقشه ای از کل محدوده ی وسیع جنگل سرخ **آپاروپان**... و یک علامت ضربدری بر روی منطقه ای کوچک زده بود...

کالیاز، چیزیا و چیمال هم به آن نقشه خیره مانده بودند.

کالیاز با تعجب گفت: {یعنی شما در عرض چهار روز توانسته اید کل این نقشه را حفظ شوید!؟}

کادون آخرین تکه را نیز بلعید و با دهانی پر گفت: {باید بگویم کار آسانی نبود... با وجود آن هیولا نمیتوانستم شبها به راحتی حرکت کنم...}

چیزیا گفت: {پس چرا تاکنون از جنگل جارج نشده اید!؟}

کادون نگاهی به او انداخت و گفت: {مرا ببین... من شبیه تاقنها هستم!؟... در ضمن... من فکر میکردم شما هنوز در این جنگل هستید... دیگر داشتم ناامید میشدم که... امروز پیدایتان کردم...}

چیمال که در فکر فرورفته بود گفت: {آن موجود... میتوانی بگویدی دقیقا به چه شکلی بود!؟}

[.me/](#)

کادون گفت: {نمیدانم... کمی شبیه به بیر... اما در اندازه ی دو خرس بزرگ... بیشتر اوقات هم به چیزی مانند لجن بد بو تبدیل میشد... و یک علامت مثلث مانند سرخ رنگی هم بر روی پیشانی اش دارد که به هنگام شکار یا احساس خطر... به شدت میدرخشد... یک مثلث وارونه...!}

چیمال نگاهی به کالیاز انداخت و گفت: {امیدوارم حدسم درست باشد... احتمالاً آن مثلث وارونه نقطه ضعف آپاروپان است... و تو باید شمشیرت را درست در وسط آن فرو کنی... اینگونه ممکن است نابود شود.}

کادون با تعجب گفت: {دارید شوخی میکنید!؟... یعنی شما واقعا برای شکار آن هیولا آمده اید!؟... هیچ موجودی نمیتواند به آن هیولا نزدیک شود... او به شدت سمی و خطرناک است... و روئین تن... من خودم بارها به او تیر اندازی کرده ام... اما هیچ اثری بر او نداشت... من که نمیتوانم بگذارم بانو چیزی را وارد این ماجرا کنید...}

چیزا با دستهایش بازوی تنومند کالیاز را گرفت و آن را کمی فشار داد و گفت: {باید بگویم جناب کادون که من از قبل وارد این ماجرت شده ام... از همان روزی که با کالیاز آشنا شدم... اما شما هم راست میگویید... من نیز به او تیر زده ام... اما فایده ای نداشت.}

کادون که به دستهای گره کرده ی چیزا مینگریست... سکوت کرد و دیگر هیچ کلمه ای نگفت.!

کالیاز که در فکر فرورفته بود با تعجب گفت: {صبر کنید ببینم... جناب چیمال... شما میخواهید با شمشیرم به جنگ موجودی بروم که تاکنون نظیرش را ندیده ام و نمیدانم چیست!؟... حالا هم که میگویید نامیرا است!... شما چه توضیحی بر این دارید!؟... اگر اشتباه عمل کنیم... ممکن است همه ی ما کشته شویم...}

[.me/](#)

چیمال گفت: {نه پسر جان...}

سپس بلند شد و بر روی کُنده ای از درخت ایستاد و ادامه داد: {طی این سالهایی که عمر کرده ام... چیزی به نام نامیرا ندیده ام... همه نقطه ضعفهایی دارند...}

پس از کمی سکوت با چشمانی غبار آلود ادامه داد: {نام من آلوبو بود... یکی از هشت نزدیکان پادشاه کبیر... آلیغان..... حتما داستان او را میدانید!}

چیزا خود را کمی بیشتر به کالیاز چسبان و گفت: {کمی شنیده ام... اما در حد چند نوشته...}

کادون گفت: {چه اتفاقی افتاد!؟}

چیمال ادامه داد: {او قوی بود... قدرتمند و روئین تن... سرشناس و مهربانتر از هر کسی که میشناختم... او یک پادشاه بود... پادشاهی بزرگ بر کل جوامع سرزمین ایستال... بر همه ی نژادهای جهان برتری داشت... تا جایی که یادم می آید... او چندین قرن حکومت کرد... اما من در چشمان او غمی را میدیدم که هیچ یک از نزدیکان او آن را نمیدیدند... پیر نمیشد... مریض نمیشد... زخمی نمیشد... اما هر لحظه که میگذشت... خسته و خسته تر میشد... تا اینکه روزی شنیدم او مُرده است...}

کالیاز با حالتی ناراحت گفت: {متأسفم... داستان غم انگیزی بود...}

چیمال قطره ی اشکی را از روی گونه اش پاک کرد و به چشمان کالیاز نگریست و گفت: {نمیدانم که انتخاب درستی کرده ام یا نه... اما از همان روز اولی که دیدمت پسر جان... باید بگویم که تو همان چشمان آلیغان را داری...}

ناگهان در این لحظه صدای نعره ی عجیبی در جنگل پیچیدن گرفت... و آنها سریعا از سر جایشان بلند شدند.....

[.me/](#)

کادون با حالتی نگران زده گفت: {این صدای اوست... و احتمالا دارد به سمت ما می آید.}

چیمال سریعاً بشکنی زد و آتش را خاموش کرد... سپس با بشکنی دیگر افسار اسبها را باز کرد و آنها را فراری داد...

بعد هر چهار نفر به دور هم جمع آمدند و برای مبارزه ای سخت... خود را آماده ساختند...

تیر و کمان چیزا با نوری شدید برای او ظاهر شد... به طوری که تمام آن محوطه را به روشنایی کشیده بود...

کاودن گفت: {من نمیدانم که اینجا چه خبر است.. اما قول میدهم تا آخرین تیرم با شما باشم شاهزاده چیزا...}

چیزا گفت: {و من هم با کالیاز خواهم بود...}

چیمال گفت: {و من نیز تا ابد... در کنار شما...}

اما کالیاز که اطراف را واری میگرد... نگاهی به چشمان زیبای چیزا انداخت و غرق در عشق گفت: {و من... شما را نا امید نخواهم کرد...}

چیزا لبخندی بر او زد و به آرامی گفت: {...میدانم...}

سپس سکوتی سنگین بر منطقه حاکم شد.....

ناگهان در خلسه ای از تاریکی... چشمان سرخ و مثلث وارونه ی نورانی به رنگ سبز و قره ای (هنگام شکار یا احساس ترس به رنگ سرخ میشود و هنگام جنگ به رنگ سبز) پدیدار آمد... و درحالیکه کالیاز را تحت نظر گرفته بود... با نفسهای سمی اش سبزه ها و گلهای اطرافش را پژمرده کرد...

[.me/](#)

اما آنها او را نمیدیدند...

ناگهان صدای ضعیفی در فضا پیچیدن گرفت... صدایی ترسناک که این کلمات را پیچ
پیچ میکرد: { شما ضعیفید... فانی و بز دل... نمیتوانید مرا شکست دهید... شاید خدایان
هم دیوانه شده اند که شما گوشتهای بی مصرف را برای جنگ با من فرستاده
اند... }

سپس قهقهه ای سرداد و خاموش شد.

کالیاز با عصبانیت شمشیرش را بالا گرفت و گفت: { خودت را نشان بده اهریمن... تا
بینی چه کاری از دست ما برمی آید... }

آن صدا دوباره گفت: { آه... کالیاز بیچاره... من میدانم... تو شمشیر کاتام را به
همراه داری... هه... اما آیا میتوانی از آن در مقابل من استفاده کنی!؟ }

ناگهان لایه ای از لجن مه مانند در فضا پیچیدن گرفت... و بعد آن لایه در هوا
تبدیل به مردی خوش اندام و لخت شد... که در وسط پیشانی اش آن علامت مثلث
را داشت... و آن مرد سیاه پوست لخت در مقابل آنها بر زمین فرود آمد...

چشمان سرخ و زرد خون آلود او... با چهره ای خبیثانه و زشتش درهم آمیخته شده
بود و صحنه ای ترسناک را به رخ میکشید...

همه با تعجب به او نگرستند...

کادون گفت: { تاکنون او را اینگونه ندیده بودم...! }

چیمال گفت: { و من اهریمنی به این شکل ندیده بودم... }

در این لحظه کالیاز شمشیر را به سمت او گرفت و با خشم گفت: { تو دیگر چه
موجودی هستی!؟ }



.me/

آن مرد در حالیکه به سمت چپ و به آرامی قدم میزد گفت: {اوالیو کابارنا... که شما تا قنیا مرا آوروپان خطاب میکنید...}

آوروپان ایستاد و با لبخندی زشت (به گونه ای که دندانهای برق آلود تیزش از زیر لبهایش معلوم میشد) گفت: {شما همین الانش هم از من میترسید... پس چگونه میخواهید با من مقابله کنید!؟...}



ناگهان در این لحظه چیزی از میان تاریکی پشت آن چهار نفر جهیدن گرفت... و آنها که سردرگم و منگ شده بودند... سرهای خود را به سرعت پایین آوردند... و یکدفعه موجودی چهارپا و دودست که شبیه به ببری سیاه رنگ بود در مقابل آنها فرود آمد و نعره ای خشمگین کشید...

آن مرد پس از چند قدم کوتاه... سوار بر پشت آن موجود کرج غول اندام شد و بعد با چهره ای جدی گفت: {من سالها منتظر تو بوده ام کالیاز... دیگر داشتم از تو ناامید میشدم...}

و بعد با لبخندی زشت... دندانهای تیز و برنده اش را به نمایش گذاشت...

[.me/](#)

در این لحظه نیزه ای بلند و سیاه از دود در دستان او به وجود آمد... و او با هاله ای از خشم گفت: {برای مرگی دردناک آماده باش...}

و بعد حمله را آغاز کرد...

کادون و چیژا هر کدام تیری به سمت او پرتاب کردند اما هیچ اثری نداشت... و بعد کالیاز بلافاصله شمشیرش را چرخاند و موجی غلیظ به سمت او رها کرد...

با برخورد موج با آن هیولا... او را به لایه ای بزرگ از لجن تبدیل کرد و از حمله ی قدرتمند او جلوگیری کرد...

اما بلافاصله دوباره جمع و جور شد و دوباره تبدیل به آن هیولای سابق شد... با این تفاوت که آن مرد نیزه به دست غیب شده بود..

هیولا با دستهای بزرگ و نوک تیزش... دستی بر سر کشید و بعد با صدای آن مرد گفت: {حالا دیگر سلاحت نیز بر من کارساز نیست..}

چیمال گفت: {بهتر است از هم جدا شویم..}

سپس هر کدام به سمتی فرار کردند... اما آن اهریمن فقط به دنبال کالیاز بود...

آروپان که هنوز هیچ حرکتی نکرده بود با صدایی بلند گفت: {هر کجا که باشید پیدایتان خواهیم کرد... اینجا جنگل من است...}

سپس با جهشهایی متوالی به دنبال کالیاز به راه افتاد.....

... کالیاز درختها را یکی پس از دیگری پشت سر میگذاشت و آن موجود هم در حالیکه درختهای مقابلش را خرد میکرد در تعقیب او بود...

در این لحظه آروپان قهقهه ای کرد و گفت: {ترس کالیاز... همانگونه که پدرت از من میترسید... من بوی ترس او را از تو احساس میکنم...}

[.me/](#)

سپس به خنده های شیطانی خود ادامه داد...

پس از مدتی... کالیاز به جویباری کوچک در وسط جنگل رسید... و با پرشی بلند در

آنسوی جویبار فرود آمد و بعد ایستاد... و رو به سوی آن هیولا کرد...

آروپان نیز از راه فرار سید و در آنسوی جوی ایستاد...

هر دو در مقابل هم جبهه گرفتند...

کالیاز با خشم گفت: {تو در مورد پدرم چه میدانی اهریمن!؟}

در این لحظه اوالیو دوباره بر روی آن هیولا پدیدار آمد و با لبخندی زشت

گفت: {او نیز ترسو بود...}

کالیاز خشمگین شد و شمشیر را به سمت او گرفت و گفت: {میخواهم انتقام او را

بگیرم..}

نیزه ی دود مانند اوالیو دوباره در دست او ظاهر شد و بعد درحالیکه آن را واریسی

میکرد گفت: {من هم میخواهم آخرین نسل او را نابود کنم...}

و بعد هر دو همزمان به یکدیگر حمله ور شدند...

و یکدفعه در میان جوی آب... جنگی عظیم در بین آن دو به وقوع پیوست...

همانند دو جنگجوی افسانه ای... جنگ سختی را آغاز کردند...

در همین موقع چیمال به همراه چیزا و کادون از راه فرا رسیدند و با تعجب به جنگ

آن دو نگریستند...

[.me/](#)

چیزا تاخواست به کمک کالیاز برود.. با ممانعت کادون روبه رو شد... و کادون گفت: {این جنگ ما نیست...}

چیزا با عصبانیت دست او را پس زد و گفت: {نمیخواهم کالیاز آسیب ببیند...}

سپس تیری بر زه کمانش گذاشت... اما تا خواست آن را رها کند... چیمال مانع او شد و گفت: {نه چیزا... بگذار من مداخله کنم...}

سپس بر روی تخته سنگی فرود آمد و بعد هر دو دست کوچک خود را به هر دو سوی جویبار دراز کرد و گفت: {گرای تاسونو... ماچاسول...}

ناگهان لرزشی کوچک بر زمین ایجاد شد... و بعد زلزله ای خفیف تمام منطقه را فراگرفت...

چیزا به طرفین جوی نگاهی انداخت... دستان چیمال به لرزه افتاده بودند... و او با نفسهایی سنگین در حال تماشای جنگ کالیاز با آوروپان بود...

ناگهان از هر دو طرف جوی... امواجی بزرگ پدیدار آمد و با سرعت به سمت میدان جنگ شتافت...

با نزدیک شدن دستهای سنگین چیمال به هم.. آن دو موج غولپیکر هم به آنها نزدیک میشد...

در این لحظه چیزا با فریادی بلند گفت: {مواظب باش کالیاز...}

کالیاز در همان حین جنگ به موجهای عظیم الجثه ی اطرافش نگریست... سپس با لگدی محکم بر سر ببر.. خود را به عقب کشاند...

ناگهان آن موجها با ضربه ای سهمگین با آن هیولای زشت پیکر برخورد کردند...

[.me/](#)

بلافاصله کالیاز تمرکزی کرد و بعد نوری عجیب در رگهای پنهان شده ی شمشیر جریان پیدا کرد... و ناگهان کالیاز موج عظیمی از نور را بر فرق سر آروپان کوبید...

به طوریکه با انفجار نور، آب نیز منفجر شد و آروپان به تکه هایی کوچک از لجن مبدل شد و در گوشه و کنار محیط پراکنده شد... کالیاز هم پس از وارد کردن آن ضربه... تعادل خود را از دست داد و بر زمین افتاد... اما بلافاصله بلند شد و حالت جنگی خود را حفظ کرد.

پس از اتمام حادثه... آن مرد لخت درحالیکه خسته و ناتوان شده بود بر روی زمین و بر روی زانو فرونشست... و این درحالی بود که هنوز آن لجنهای کوچک آرام آرام به سمت او می آمدند و در وجود او جذب میشدند...

خسته از جنگ و ناتوان از حرکت.....

... کالیاز بر بالای سر او حاضر شد... مثلث وارونه ای شکلی که بر پیشانی آن مرد بود... با شدت خاصی میدرخشید....

کالیاز گفت: {هیچ موجودی فناپذیر نیست...}

اوالیو با نگاهی کم توان به چهره ی زیبای او نگریست و با حالتی خسته گفت: {با مرگ من اهریمن شکست نخواهد خورد... هیداگ دوباره برمیخیزد... و در آن روز... حتی تو هم نخواهی توانست در مقابل او ایستادگی کنی...}

کالیاز شمشیر را بالا برد و گفت: {به پادشاهت بگو که من... در آن روز منتظرش هستم...}

و بعد بدون هیچ تأملی شمشیر را در وسط آن علامت اهریمنی فروگرد...



.me/



آوروپان درحالیکه از درون میسوخت... با فریادهایی زجرآور تبدیل به خاکسترهایی معلق در هوا شد... و از آن هیولای زشت، چیزی به جز استخوانهایی پوسیده بر زمین باقی نماند... و آن تکه های کوچک لجنی شکل هم با نابود شدن آوروپان... تبدیل به پاره هایی از غبار شدند...

چیژا با خوشحالی خود را به کالیاز رساند و بلافاصله او را در آغوش گرفت...

کادون و چیمال نیز با لبخندهایی رضایتمندانه به آنها پیوستند...

چیمال به چشمان کالیاز نگریست و گفت: {بدون تردید... تو همان کسی هستی که من سالها به دنبالش بودم...}

چیژا با لبخندی دلنشین گفت: {تو پیروز شدی کالیاز... من به تو افتخار میکنم...}

[.me/](#)

کالیاز نیز لبخندی زد و گفت: {من نه... ما پیروز شدیم... اگر شما نبودید... ممکن بود شکست سختی بخورم...}

در این لحظه کادون در مقابل کالیاز ایستاد و با حالتی خجالت زده گفت: {من... واقعا نمیتوانم تصور کنم که تو چگونه آن را شکست دادی... اما میتوانم بگویم... از این به بعد و برای همیشه... من را خواهی داشت...}

سپس تعظیمی به سبک سلطنتی بر وی کرد...

کالیاز او را بلند کرد و گفت: {نیازی نیست دوست من... ما هنوز در اول راهیم...}

سپس او را نیز به آغوش کشد... و کادون که تاکنون کسی او را اینگونه ندیده بود... با تعجب چیزی را نگریست...

کالیاز از او جدا شد و اطراف را نگریست و بعد با تعجب گفت: {کسی میداند اسبهایمان کجاست!؟}

چیمال لبخندی زد و با یک بشکن اسبها را در آنسوی جویبار ظاهر کرد...

جنگ تمام شده بود و جنگل سرخ... به آرامشی خاص رسیده بود... و دیگر هیچ اثری از آن اهریمن خبیث نبود...

پس از کمی کالیاز و چیزی هر دو سوار اسبهایشان شدند و کادون که اسبی نداشت... پیاده بر زمین باقی ماند...

کالیاز گفت: {متأسفم رفیق... اسب اضافه نداریم}

کادون لبخندی زد و گفت: {شوخی میکنی!؟... من بدون اسب هم از شما سرعترم}

[.me/](#)

چیزا خطاب به چیمال (که بر روی شانه ی کالیاز نشسته بود) گفت: {مقصدِ بعدی ما کجاست؟!}

چیمال نگاهی به اطراف انداخت و گفت: {نمیدانم... هر کجا که سرنوشت بخواهد... ولی اول باید دیداری با یک دوستِ قدیمی داشته باشیم... شاید او بداند که مقصدمان کجاست...!}

کالیاز گفت: {...ولیز؟!}

چیمال با یک بشکن بر روی سر اسب کالیاز فرود آمد و گفت: {نه پسر جان... یکی بهتر از او...}

سپس با انگشت کوچکش راه را نشانه گرفت و گفت: {از این سو...}

سپس آرام آرام به راه افتادند...

ظهر شده بود و جنگل در زیر تابش خورشید سوزان... به آرامشی ابدی رسیده بود...

صدایی در تاریکی مطلق زمزمه شد... صدایی ترسناک و عجیب... که با لحنی عجیب گفت: {ناقینها... گوناژها... آکروستها... دوسها... گنها... دارولها... ویرابها... و تمام موجوداتِ دیگر.....}

سپس کمی سکوت کرد و ادامه داد: {...همه ی آنها ضعیفید... فانی اند... پُر از درد... و آشوب... که جهان من را به نابودی کشانیده اند... اما من... هیداک بزرگ... با ارتشی از سربازان قدرتمندم... سرزمینهایم را یکی پس از دیگری پس خواهیم گرفت... و خدایان با تمام نژادهایی که آفریده اند... از من شکستی بزرگ خواهند خورد...}



.me/

ناگهان در هاله ای از تاریکی... دست عجیبی از زیر خاک بیرون جست...

آن صدا ادامه داد: { ادیکانها... به پاخیزید... از درون تاریکی از خانه های پنهان خود... جنگ آغاز شده است... }

یکدفعه هزاران هزار از موجودات کریح و انسان اندام... با قیافه های زشت و ترسناک... و سلاحهایی عجیب به دست... در تمام نقاط تاریک جهان ایستال... از زیر خاک بیرون پریدند... و درحالیکه نعره ها و جیغهایی مخوف از خود سرمیدادند... به دور هم جمع آمدند...

میلیونها میلیون از آن سربازان گندیده و ترسناک... بر روی زمین سرسبز ناشناسی قدم گذاشتند.....

* (پایات جلد دوم) *

ادامه دارد

جلد سوم این کتاب با نام (سرچشمه پلیدی) می باشد



.me/

پایات جلد دوم